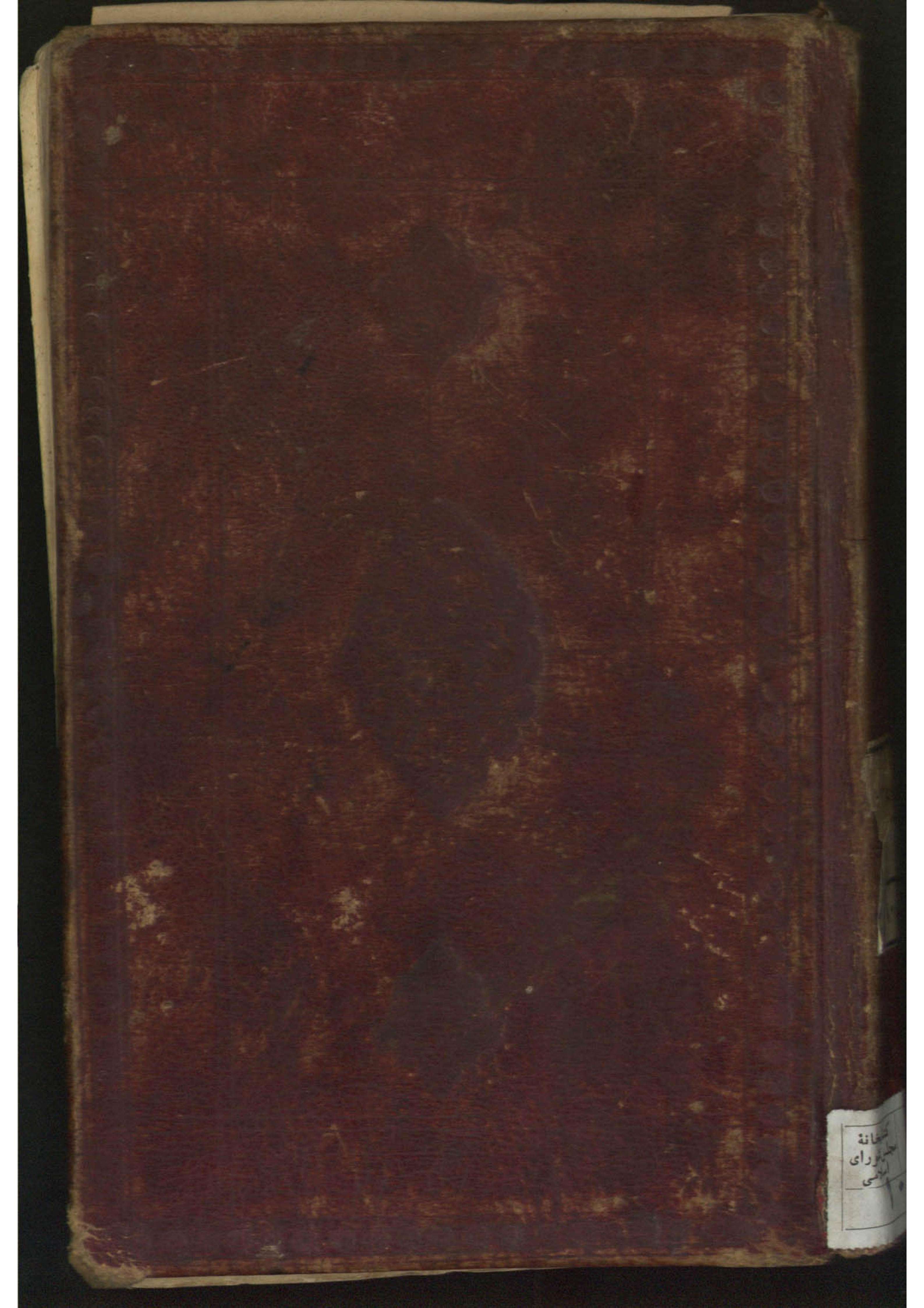
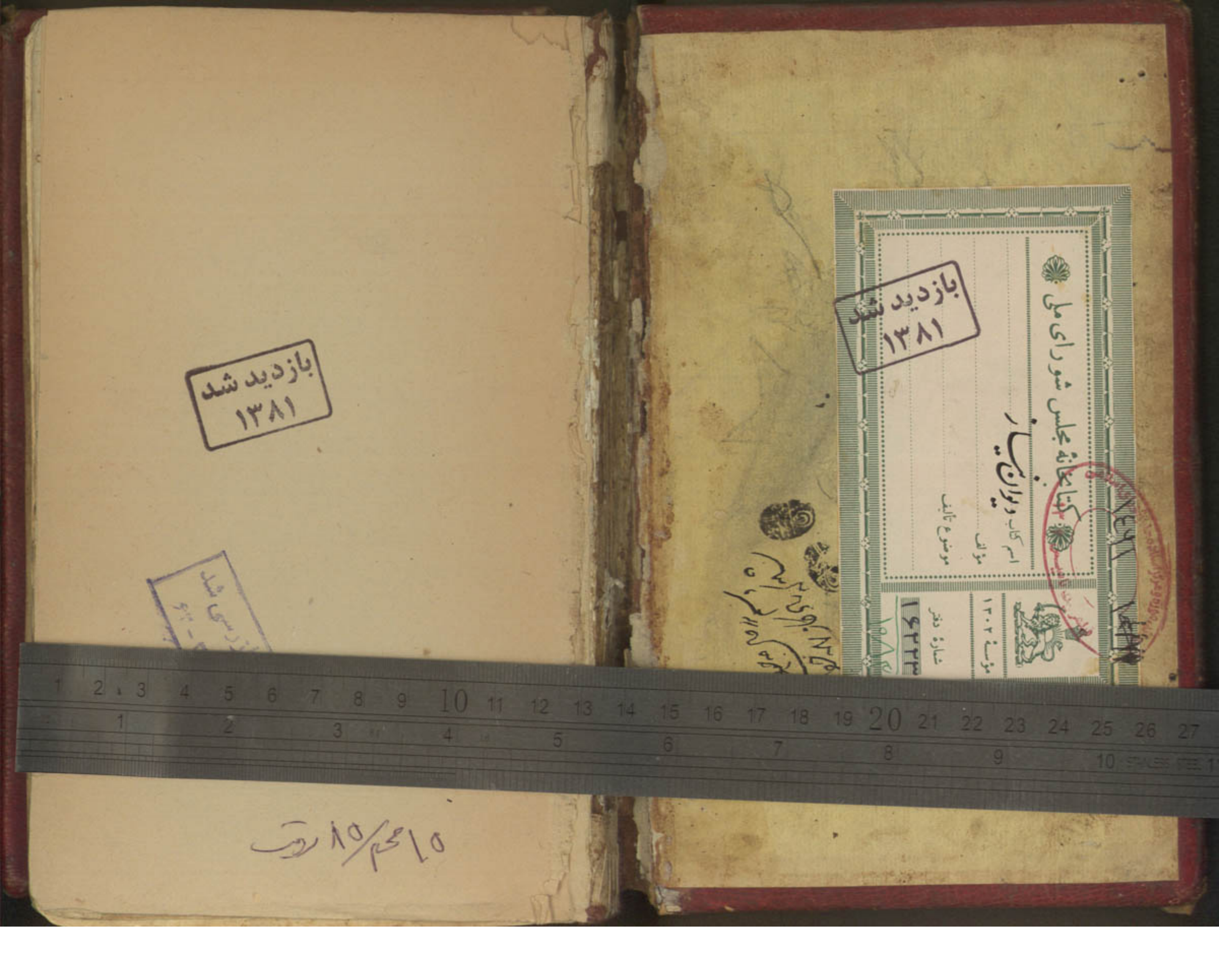
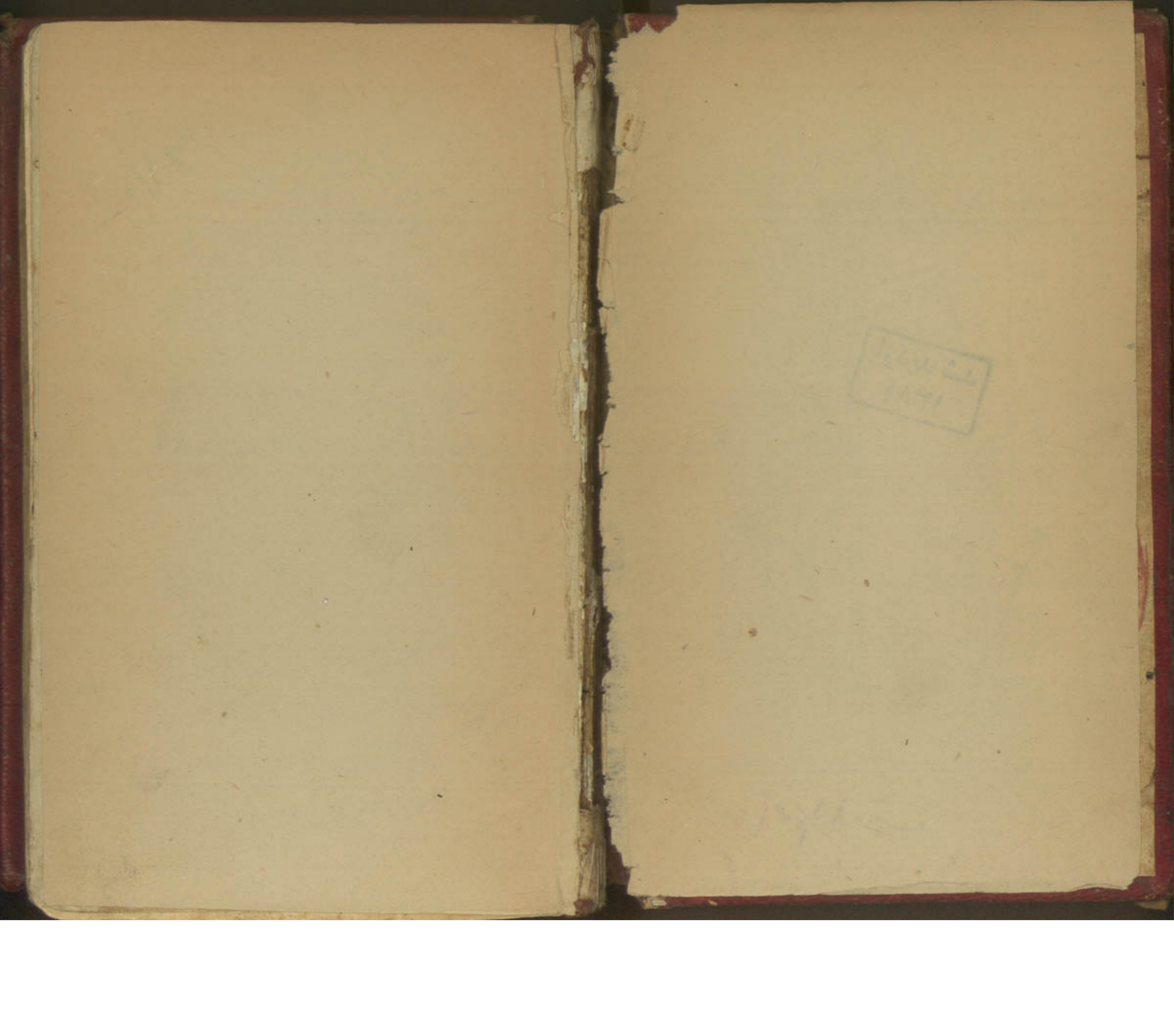
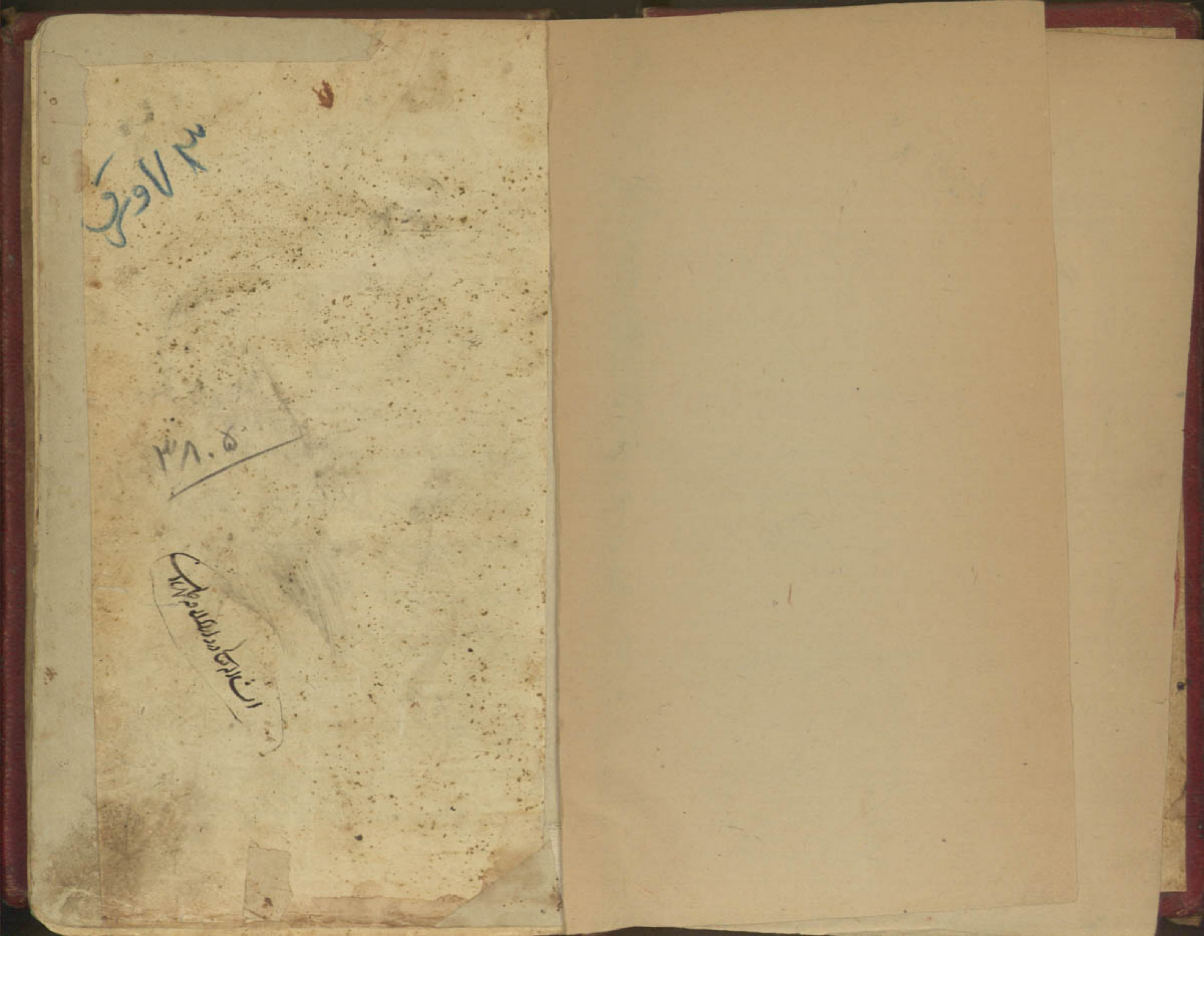
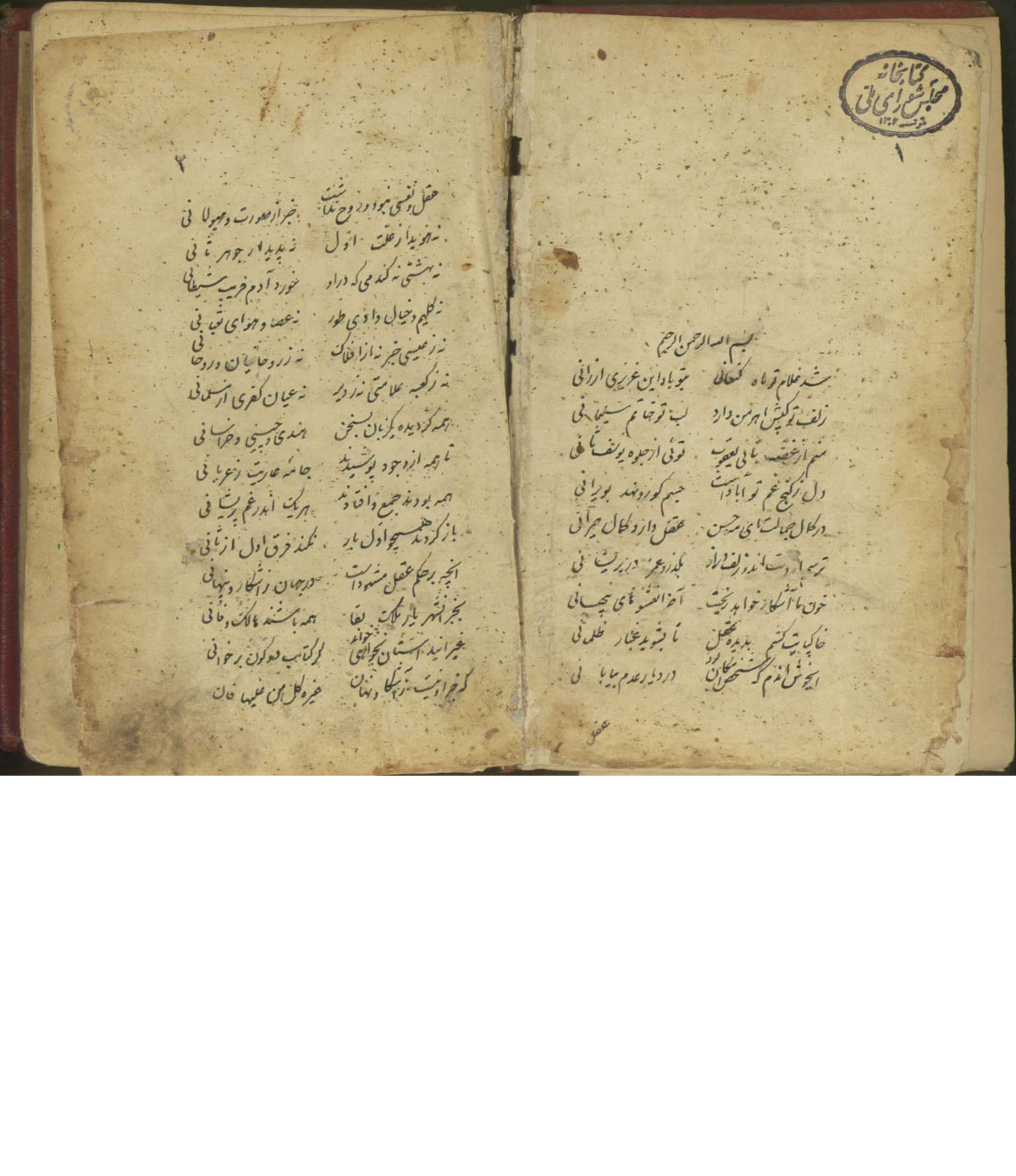

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان نیاز
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۶۲۳۳
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
بازدید شد
۱۳۸۱







بسم الله الرحمن الرحیم

شد غلام تو ماه کنعانی — بتو باد این عزیزی ارزانی
زلف تو کیش اهرمن دارد — لب تو خاتم سلیمانی
منم از غصه ثانی یعقوب — تویی از جلوه یوسف ثانی
دل ز گنج غم تو آباد است — جسم گو رو نهد بویرانی
در کمال جمالت ای مه حسن — عقل دارد کمال حیرانی
ترسم از دست اندر زلف دراز — بگذرد عمر در پریشانی
خون ما آشکار خواهد ریخت — آخر آن غمزه‌های پنهانی
خاکپایت کشم بدیده عقل — تا بشوید غبار ظلمانی
آنچه من اندم که شحنه مکان بود — در دیار عدم بیابانی

عقل

عقل و نفسی نبود و روح نباتی — جز از صورت و هیولانی
نه هویدا ز علت اول — نه پدیدار جوهر ثانی
نه بهشتی نه گندمی که در او — خورد آدم فریب شیطانی
نه کلیم و خیال وادی طور — نه عصا و هوای ثعبانی
نه ز عیسی خبر نه از افلاک — نه ز روحانیان و روحانی
نه ز کعبه علامتی نه ز دیر — نه عیان کفری از مسلمانی
همه گر دیده بر زبان سخن — هندی و چینی و خراسانی
تا همه از وجود پوشیدند — جامه عاریت ز عریانی
همه بودند جمع و افتادند — هر یک اندر غم پریشانی
باز گردند همچو اول بار — نکند فرق اول از ثانی
آنچه بر حکم عقل مشهود است — در جهان ز آشکار و پنهانی
بجز از شهریار ملک بقا — همه باشند هالک و فانی
غیر از آنید استان بگواهی خواند — گر کتاب خدا کنون برخوانی
گر جز او نیست ز آشکار و نهان — خیره کل من علیها فان

ای درت خلد و قامتت طوبی / جلوه گر از رخ تو نور خدا
چشم چون لیلی نشسته بنجی / حال مجنون مانده در صحرا
سرد از شرم لعل جان بخشت / تا بهفتم فلک رود عیسی
چشم تو سحر سامری دارد / سر زلف تو معجز موسی
یکسر موت از بدت افتد / بدو عالم نمی کنم سودا
رود اشکم بر آستانه مکر / دیده دارد در آستین دریا
سوخت از آتش سراچه دل / آه اگر سر کشد برون زیرا
شب دوشین که روی عالم گشت / همچو زلف بتان سیه آسا
دیدم از غرفه فلک هر زه / صنمی ماه روی حور لقا
هندوی چرخ همچو خال بتان / کرده کالای صبر را یغما
مشتری نقد جان گرفته بکف / بتماشای زهره زهرا
کرده مریخ قصد خونریزی / همچو مژگان یار بی پروا
تیر بر کف گرفته لوح و قلم / قصه عشق تا کند انشا
ماه او همچو عاشقان رنجور / قامت از بار غم نموده دوتا

دیده ام داشتی به نظاره / از پری طلعتان مه سیما
هر یک از آن بتان سیمین بر / دلبرا برده بود و مهر جدا
که ز ایوان خاوری ناگه / شاهد مهر گشت پرده سرا
همه پنهان شدند و گردیدند / این سخن را بصد زبان گویا
که جز او نیست ز آشکار و نهان

غیره کل من علیها فان

گذری گر ز جسم جان بینی / بگذر از هر دو تا که آن بینی
آستین را بگرد جان فشان / تا که آن خاک آستان بینی
اگر از وصف انمیان نشوی / خویش را تا که در میان بینی
در مکانی چو دل قرار بگیر / تا که جان را بلا مکان بینی
داری ار چون خلیل آتش عشق / نار نمرود گلستان بینی
جان کنی گر بعشق او سودا / سود عالم همه زیان بینی
عمر جاوید همچو خضر مجو / تا از عیش جاودان بینی
همره یار بیا بمی خانه / تا جهانی خراب جهان بینی

ساقی دلبر و شراب طهور — باید از روضهٔ جنان بینی
ساقی ماه طلعتی که در او — جلوهٔ نور حق عیان بینی
می نابی که از خجالت آن — آفتاب فلک نهان بینی
چون چنین باده بجام مراد — در کف ساقی جنان بینی
لابه کن تا که جرعه دهدت — که ز تن وارهی و جان بینی
هم از آن بحر خبر جوئی — هم از آن بی نشان نشان بینی
بینی او را آشکار و نهان — آشکار و نهان همان بینی
از نهاد ست برآید این آواز — خویشتن را چو بی زبان بینی

که جز او نیست آشکار و نهان

غیره کل من علیها فان

دوش ما هم ز مهر چهره گشود — عالم غیب شد بدل بشهود
پیش خورشید عارضش گشته — همچو ذره جسم و جان نابود
روی او با فروغ پرتو ذات — موی او با صفات نامعدود
دل و جان همچو ذره خور بخشند — پیش خورشید ذره را چه نمود

در نمازم نمود قامت خویش — تا قیامم بدل شود به سجود
نجر دگفتم از طریق جدل — حاصل این شد که حیرتم افزود
بهتر است برگزر نهم — نقل ماهیت و حدیث وجود
چند موجود را کنم معدوم — چند معدوم را کنم موجود
جستن حق ز بحث علم و کتاب — بتحقیق نمی شود مشهود
بمقصد نشان نه خضر رهی — هرزه تا چند ره توان پیمود
هر که بینی بقدر بینش خویش — با خبر تا نخست لب نگشود
چون شنید این سخن کشت زبان — بی آگاهی من و خرد موجود
اینکه گویند از وجود و عدم — نبود غیر ما و او مقصود
کانچه بینی جز او نخواهد ماند — وانکه ماند جز او نخواهد بود
نجز این فهم کی تواند کرد — انکه دم میزند ز کشف و شهود

که جز او نیست آشکار و نهان

غیره کل من علیها فان

ای غلام تو ماه خرگاهی — وی به طلعتت تو را شاهی

توئی آن آفتاب حسن که سوخت	برق عشقت ز ماه تا ماهی
ترسم از دست اندر زلف دراز	بگسلد عمر من به کوتاهی
نتوان شرح تنگی دهنت	زانکه این قصه نیست افواهی
رسم عشق تو نیست جانبازی	کار شوق تو نیست دلخواهی
ظلمات زلف خم بخمت	کافکند خضر را بگمراهی
درد پنهان حسن عیان سازد	اشک گلگون و چهره کاهی
چشم آهوی شیرگیر ترا	می کند شیر چرخ روباهی
دم ز هستی او نیارد زد	با همه نیستی چه میخواهی
نتواند فنا محض شود	جانب کشور بقا راهی
گوش دل بر فلک نه سحری	هر مه تا نالهٔ سحرگاهی
بشنوی تا که از سرادق قدس	این سخن را ز روی آگاهی

که جز او نیست آشکار و نهان
غیره کل من علیها فان

خداوندی که داد از چار گوهر دهر را زیور	نخستین عقل را بر فرق از هستی نهاد افسر

پدید آورد از دریای جود خود کف خاکی	برورد خیمهای بیستون بالای یکدیگر
ز حکمت جای طبع مختلف را الفتی داده	که چون رگهای شمع از یکدگر یکبار گردد
برید وهم را در جلوه سر داد فرمانی	که بر نجم سلطانی تواند کرد صد کشور
فلک را دیده سرگردان از آن دیدن پایان	ملک را گشته حیران در فضای صحرای پهناور
چه دریائی که از هر قطره اش بحری شود پیدا	که باشد چون زمین و آسمان کشتی و لنگر
چه صحرائی که از هر ذره خاکش شود ایمان	بسی پیدا که ناپیدا بود او را اول آخر
نه ممکن چه انداز که داندش را الیل ارد	که ذات پاک او باشد بدایت نیز نهایت او
کند پرواز اگر شهباز قدرت تا بتواند	چرا از سیر اول حیرت ببارد در بالا
فلک را داده با شمع و خور زرنین	که تا پروانه سان گردد بگرد مرکز اعظم
که اندر محفل الجلوه گر شمع وجودی شد	که آمد حاصل هستی وجود پاک مصدر
محمد گوهر دریای هستی کز وجود او	حباب نه فلک از بحر امکان گردد سر بر
بمعنی دلبری فیضی ز فیض او در دانا	نصیب آخرین لطفی ز لطف خالق اکبر
همای همتش از دام ... حاصل فارغ	غبار درگهش را کلک نقاش ازل زیور
بدامان جلالش دست ادراک کوته	در ایوان جلالش ... چرخ و فلک چنبر

زلال رحمتش از چشمه آب حیات افزون / رواق کبریایش از طاق ایوان فلک برتر

فلک گردی که شد با جسم خاکی دور از اینجا / که شد نزدیک کاتش در قدم جبریل را با پر

سرافرازی که سر در جیب فکرت چون فرو بردی / برون آوردی از راهی که آن امکان نبود در

همین آن بود کی [illegible] فلک [illegible] / شب معراج از بالا زبر از بالا [illegible]

بیابد که سایه را با نور حسن دیده / کمر با آفتاب روی او گیسوی چون عنبر

تصور از نمی بودی [illegible] نام [illegible] / نگاه از روز و روز [illegible] قدر او [illegible]

[illegible] آمد / که نقد جان نمیران [illegible]

[illegible] بیحور [illegible] / چه غیر از نهادن [illegible] فروش [illegible]

شد از [illegible] او ز آب زلال خضر در [illegible] / چه آمد در کف [illegible] گوی [illegible]

گرفت از خجلت آن بحر آن جای [illegible] / نمود از عبرت آن لعل [illegible]

[illegible] گویت [illegible] / خمی در آرزوی آب [illegible] چشمه کوثر

[illegible] صباح حشر [illegible] / برای [illegible] خاک [illegible]

شفاعت خواه [illegible] / که از شرم [illegible]

چو طوطی شفاعت [illegible] جا دارد / که شیطان را هوای [illegible]

کجا

شها که مدح چون من بنده باشد نور لایق / که جز یک ساعت [illegible] ایزد مدیح آور

من آن مورم که دارم تحفه از پای ملخ در کف / تو آن شاهی که باشد چون سلیمان [illegible]

طمع دارم بیازم را سلیمان وار بپذیری / ثنای من تو را از تحفه موری [illegible] کمتر

نیاز از دولت دست توسل [illegible] دارد

اگر صد بار دستش را جدا سازند از پیکر

آفتاب آسمان در مرکز غبراستی / یا منور قبه [illegible] عقد [illegible]

یا ظهور جلوه نور کلیم از نخل طور / یا کف [illegible]

گر ز انبیطور تجلی حقی از پرده رو / اندر ایوانش [illegible]

عرش فرش آستانش [illegible] / زین طمع بگذر که در [illegible]

فرش اید [illegible] جای انبیا و اولیا / انبیا و اولیا را جا این [illegible]

کیست دانی صاحب این [illegible] / [illegible] پیغمبر [illegible]

والی ملک ولایت صاحب تیغ دو سر / آنکه از [illegible]

آنکه از شمشیر او [illegible] / [illegible]

نار زحمش را دل [illegible] / آب تیغش را [illegible]

[illegible] / [illegible] آسی

گر نبودی ذوالفقارش کل لا در نفی گی — بر زبان کی تا قیامت بعد لا الا استی

آنکه از بهر سجود آستانش تا بحشر — عکس خورشید فلک را از ره برا عطفا استی

ای نمایان از آستینت کنه ذات کردگار — ای ز تو در جیب موسی را ید و بیضا استی

وسعت ملک تو را گر دو اگر معموره — عرصه جاه تو را عالم یکی صحرا استی

نیست در اقلیم امکان هیچکس ز آرا تو — وانکه بالاتر ز تو کیتای بی همتا استی

شخص عقلی النفس و آفاق اعضای تو اند — نقش کل عالم و آدم تو را اجزا استی

نسبت رای تو و قدرت بمهر و آسمان — ذره و خورشید تا با آن قطره و دریا استی

در تکلم از تو عیسی را لب معجز نشان — در گریبان از تو موسی را ید بیضا استی

شد کل آدم ز انوار تو مسجود ملک — خاک را در رتبه کی این رتبه اعلا استی

جدا ای عالم حیات که اخمی از آن — صد هزاران مسیح جان بقا و جا ... استی

انجوش آب و هوا بی اخفت گرد — اشک حسرت تا ابد در دیده طوبا را استی

هر که را خورشید لطفت سایه بر سر افکند — فرش ایوان سپهرش عرش را بالا استی

در کف فراش بابت در کف حاجب تمنت — بال رضوان بال غلمان گیسوی حورا استی

بر در ... گر جمشید اگر اسکندر است — در برش نا داری اگر خضر است اگر موسی استی

دوره ...

قصد شان کو بیا گر آزادگان ... — چشمه تیغ نو بیا گر اموات اگر احیا استی

ساکنان آستانت فارغ از رنج و غم — ای خوش آن منقبل که در کوی اش ما وا استی

فخر کن ای بو البشر کز نهر اینم بوده — مسکنت خوشتر کنون از جنت الما وا استی

شاد زی ای نوح کامین کشتی آری موج — گر جهان طوفان بگیرد در زمین دریا استی

گر ندارد شرمی از لعل لبش آن سرو راست — پس چرا در گلخ جانم آسمان علیا استی

از ذراع کهکشان محو آسمانید سپهر — عرصه ملکت که بی انجام و بی مبدا استی

بعد عمری گفت با هم گر او را آید — می ندانم سایه اش از طول یا پهنا استی

ای شهنشاهی که کنج تمیزان از دو لو تو — یا بگاه حشر جان آدم و حوا استی

سهمین عاجز با رار گعل و صاف آن مرتبت — از چه وصف تو با دانا ای دانا استی

دست فکر از دامن قدر تو کوتاه ... — چشم عقل از دیدن کنه تو نابینا استی

رحم کن ای کشتی نوح که ... مرا — جسم در غرقاب محنت دیده طوفان زا استی

گر تو کار من برآری ... روز حشر — گر تو امروز هم نوازی که عمر از فردا استی

از قضای آسمان که ... — در بلای روزگار ... یکی بر دا استی

باد اعدای تو را در کام زهر جانگزا — تا بجا ان ساقی و مستان غم ... مشک بینا استی

باد جواب تو اندر حلقه‌ی نیک‌تر : تا مرین سمان از حله خضر استی

شد ز شحنای سحاب دامن دوران / از گل و لاله پر از جواهر الوان

از سر شاخ از شکوفه تاج سکندر / باد صبا برد چو تخت سلیمان

از گل سوری که بر فروخته آتش / بلبل بیچاره را بود دل بریان

سینه غنچه ز آرزو نشود تنگ / دست نسیم گشاده بند گریبان

سوی گلستان بیا که ژاله و لاله / آمده چون لعل لب و لؤلؤ لالا

چون لب و دندان حور آمده اما / حور ندارد بدین خوشی لب و دندان

پیرهن فستقی به غنچه نشود چاک / فندق چو بر زند ابر بستان

تا که لب بید هوا بهادون لاله / باد صبا می‌کند عبیر بدامان

باد نماید ز موج آب زنجیر / آب کند از حباب‌ها در دندان

بر لب جو چو تر در آب نماید / شاخ گل ارغوان ز جوهر مرجان

نفحه باد صبا چه روح مقدس / عکس شکوفه در آب مریم عمران

تا که به دریای نیل گشته هویدا / شکل کف نور بخش موسی عمران

ده

کوه و بیابان پر از لاله و سبزه / غیرت خلد برین و لعل بدخشان

بر رخ لاله نهاده طره سنبل / بر سر سبزه فتاده سایه ریحان

گل همه تن گوش تا نعت شاه بیاید / بلبل گوینده بر شعار قضبان

شاه ولایت علی که جوهر نفسش / همچو عرق بر عذار شاخ غضبان

آنکه بود از کمال صورت و معنی / صورت آیات حق و معنی قرآن

آنکه ممهد از این نشسته همان لب / از ید و بیضا دو پاره حجه ثعبان

گر نه هوای تو اختر نبود چشمی : / نقش نمی‌بست در مشیمه امکان

پادشها آنکه از برای وجودت / آمده موجود هر چه هست بکیهان

در کنف رحمت تو حضرت آدم / جنت بهشتی که ره نیافته شیطان

همت تو دستگیر بود و گر نه / نوح ندیدی ره نجات ز طوفان

بنده دو وار درت بود سکندر / مشرق و مغرب اگرچه داشت بفرمان

ره بنجات نبرده بود که گر رفت / در ظلمات از برای چشمه حیوان

گر نه دل لطف تو نبود گشتی / آتش نمرود بر خلیل گلستان

یوسف صدیق اگر نبود علامت / راه بایوان نبرده بود ز زندان

نقش نگین گرفت نام مهیت … دیو و پری کی شدی مطیع سلیمان

طفل دبستان علم و فضل تو آمد … خضر که بود اوستاد موسی عمران

ازره لطف تو هزار چو خورشید … قطرهٔ جود تو هزار چو عمان

رنگ برد مشتری از آن لب عارض … جای کند گر باستان تو کیوان

چونکه نگاه غزالکان نجم از هی … چون کشف آرد سپهر سر بگریبان

چون ورق گل کجا بادر رخ … مدح تو را هر که کرد در تتمهٔ دیوان

ذکر حسن دو رخ شبها یار ز رشک … سعدیا اگر چه هست فراوان

مهر تو را منفعت نگفته طاعت … رو در قیامت

تا که کند ابر گریه جانب گلشن … تا که زند خنده گل بطرف گلستان

چون گل و مانند ابر باد و درو خصمت … گریه کنان باد این و خنده زنان آن

بودم شب گذشته ز هجران آن نگار … چون شعله پر شراره و چون ابر اشکبار

بیدار مانده چشم و در خواب رفته بخت … ماهم کناره کرده و در بر غم کنار

که چشم موی درگه در آید مگر ز در … که دست روی دل کم بگیرد دگر قرار

گاهی

گاهی ز رنگ من رخ آفاق لاله گون … گاهی ز آه من دل افلاک داغدار

گز در آمد آنکه مرا بود عمر وای … و اندر بر آمد آنکه مرا بود غمگسار

رویش چو ماه لیک از او ماه منفعل … قدش چو سرو لیک از او سرو شرمسار

بر مه فشانده عنبر از زلف مشکبو … بر گل نهاده سنبل از زلف مشکبار

پنهان هزار نافه در آن خط عنبرین … پیدا هزار حلقه از آن زلف تابدار

گفتا ای گرفته دوری من درد … گفتا ای بوده در فراق من زار

[illegible] وصل تو و ار[illegible] خورشید آسمان … از رشک آنکه گون شده ماه ز لاله زار

[illegible] … گفتم که ای مطیع جمشید روزگار

[illegible] چو شمع تا بسحرگه [illegible] … از [illegible] و درد [illegible]

ای کی [illegible] ز تو عمرم بسر رود … تا چند از فراق تو جانم بود فگار

گفتا وصال من اگرت هست آرزو … آن تحفه که هست سزاوار این بهار

گفتم که نیست در کف من غیر نقد جان … گر رخصتم دهی بتقدیم کنم نثار

گفتا که نیست قیمت یکتار موی من … گر جان دهی بجای یکی ز هم صد هزار

گفتم ز جان عزیزتری نیست در جهان … خبر جان راه چه ارزد دین شاکار

نبی عالی اعلا که یافته — از خاک درگهش فلک این تاج زرنگار

گفتا زبهر مدحت او بحر طبع تو — هرگز ز موج لؤلؤئی افکنده برکنار

گفتم مرا چه رتبه که مدحتگری کنم — آنرا که کرده مدح نبی وصف کردگار

گفتا که خواهی ازپی مدحش برای تو — گویم یکی قصیده مطبوع آبدار

گفتم گر این کرم کنی از روی [illegible] — ازجان کنم همیشه علامت اختیار

برکف گرفت لوحی و [illegible] آفرین — گرد آن قصیده از قلم مانوی نگار

المطلع الثانی

ای بر مدار [illegible] فلک را [illegible] — [illegible]

[illegible] که نور [illegible] — همچون کلیم [illegible]

عالم [illegible]

باریده قطره [illegible] عالم سحاب — افکنده سایه بر [illegible]

کی خوانش سپهر که قصر تو را [illegible] — کی کوبش [illegible]

با رفعت تو پست [illegible] آسمان — با همت تو خورد [illegible]

هم منظر جلال و هم مظهر جمال — هم نفس مصطفی [illegible]

[illegible]

نه خالقی و در ید تو جان جن و انس — نی رازقی و در کف تو رزق مور و مار

از قوت تو بازوی اسلام شد قوی — از پایه تو پایه دین گشت پایدار

نهی تو افتراق کند جوهر از عرض — امر تو اجتماع دهد لیل با نهار

خلد است بود در گلشن لطف تو گلخن — دوزخ بود در آتش قهر تو [illegible]

زخمت چه کشتی است و تو دریا [illegible] — کشتی کوه [illegible] و دریای بی کنار

کشتی کند سواری دریا و هیچ گه — دریا ندیده ایم که کشتی شود سوار

هرکه براق برق عنان را کنی زمام — گردان چه آسمان [illegible] زنگار

[illegible] — چرخی است [illegible]

[illegible] — به هر [illegible]

[illegible] — در [illegible] آسمان مدار

[illegible] شیر دل — بارمحهای خطی [illegible]

[illegible] تیغ گذار قوی کمند — ثعبان [illegible]

[illegible] سنان [illegible] — گردد زهیبت [illegible]

[illegible] کرده [illegible] — دلها شود چه ماهی افتاده برکنار

بوسد فلک رکاب تو گر گشت بنده انجم زمان | گوید زمین به تیغ تو تشنه‌ام بیار

هم پشت پای اسب ترا حرص تو در جنگ | هم روی مهر گرد سم اسب تو پر غبار

گر تیغ عمر سوز تو لرزنده چون برق | که رمح درع دوز تو پیچنده چون مار

گرد دستان قامت چون معشوق دلربا | گرد گلان چو ابروی دلدار جان شکار

از حکم نافذت شده ارواح جان پذیر | با امر جاریت شده ارباب دست کار

دادی نجات همچو مسیحا چو ارادان | گشتی بباد همچو سلیمان چو الوار کار

ای گشته از جلال تو شرمنده آسمان | ای خورده زر وجود تو کوه گنده کار

تا ز دنیا چون نفس میرسد بتو | دانم تو را اگرچه ازین هست عار

بر او رسول مائده لطف کن دریغ | کاو درده روی حجاب نکشته دار

تا هست در شهور و سنین نهار و لیل | ایام را تغیر و افلاک را مدار

باد از مدارهای فلک دولت عزیز | پا دار تغیرات جهان دشمن تو خوار

در مهد حادثات که اطفال بوستان | مانند دایه ابر دهد شیر هر بهار

بادا همیشه از مدد دایه سپهر
بالنده طفل جاه تو در مهد روزگار

شاه حبش ادهم را دوش چو بر گشت | ساغر سیمین گرفت طرف کله بر شکست

گشت ز خون شفق جیب افق لاله گون | زنگ فلک را مگر هندوی زر بر شکست

کرد فلک حقه باز مهرهٔ خاور ربود | هندوی طرار شب حقهٔ گوهر شکست

ساقی ایام داد آینه قندیل سیم | در عوض آنکه او ساغری از زر شکست

چرخ چو از سر فکند مغفر و جوشن درع | نرخ زره بر فرود قیمت مغفر شکست

هر طرفی کوکبی پرده ز رخ برگرفت | تا تبش رخسار او رونق مه و خور شکست

پس صفحات سپهر نقش دل انگیز داد | دفتر ما را شب خامهٔ از زر شکست

خواب به چشم رفت تا سحری کامران | طرهٔ مشکین شب تا ز رهم در شکست

خسرو خاور رسید صبح چو جنبش | نیزه زرافشان او موکب اختر شکست

همچو شهنشاه دین کز دم تیغ دو سر | کشور ایمان گرفت لشکر کافر شکست

آنکه به تیر خدنگ آنکه به گرز گران | پس تن جوشن دراند پس سر و مغفر شکست

آنکه گه جنگ جاه هیبت شمشیر او | زهرهٔ خاقان درید صولت قیصر شکست

چشم عدو شد پر آب چون ز غضب [illegible] | حصن ستم شد خراب چون در خیبر شکست

حملهٔ او داد جیش عدو را بباد | بازوی گردان جاه پنجهٔ صرصر شکست

بسکه بیجا دو نیم ساخته جسم عدو / پیکر تیغ دو سر قدر زده در سر انگشت

هم ز درخش سنان پیکر تنین بسوخت / هم ز نفیر نای صولت تنین ز هم گسست

غنچه دمیدن گرفت سبزه ز اندازه خاک / بسکه در آزرمگاه بیلک و خنجر شکست

حصن عدم جای داد لشکر یاجوج را / آینه تیغ او سد سکندر شکست

آنکه بنگریم تو آهوش را جلد رفت / دیگه تعظیم تو شست سحر و جادو شکست

یار ضعیفان چه شد لطف قوی پنجه اش / پنجه شیر قوی آهوی لاغر شکست

تیغ شرربار تو گشت چه آتش فشان / شعله نیران او گرمی مجمر شکست

حل عطای تو را انجمی گردد گشید / کرده گاو زمین چون سم اسبش شکست

محتسب نهی تو رفت همین امر لیک / گر لگد جانب طرف کله او شکست

چون بود لطف تو بود ابراهیم را / صولت نمرود در دخش آذر شکست

سوخته جان بیاز گرچه سبب گشتگی / جای پیمبر نشست حرمت حیدر شکست

منبر و محراب را جای نمود از ستم / رونق محراب برد قیمت منبر شکست

دست یداللّه را پای بیعتش / آنکه بهر داوری بیعت داور شکست

پهلوی پیغمبرش جای چرا داده اند / آنکه ز کین پهلوی دخت پیمبر شکست

چه زین حدیقه تمنا تند زرین به

گشت دهان بهنک آشیان دگر

غروب شب بهلاک گشت با بال کشا / گرفت قلم بستر آفاق زراله پر

نهان ز دیده ایام گشت چهره مهر / چنانکه چشمه حیوان ز چشم اسکندر

بهر کنار شنی زرح نمود از این اوتاد / بهر طرف صنمی سر کشید از این منظر

فلک بگردش و انجم بسیر درین شب / که زود باز ببینم به بارگاه بهر سفر

که ناگهان بود اعجاز آن شب بینز زد / ز در در آمد مانند مهر از خاور

فشرده بر در چوب لعل گون مرجان / فشانده بر گل سیراب عنبرین چنبر

هم از جناب خرش از طبانچه بیار نگ / هم اندر آب زرح بلبلش چو نیلوفر

گرفته بر رخ خود زلفکان جادو کار / نگنده بر رخ من دید آن جادو گر

شکوفه دار گل دم گهی بحسرت جنش / شقه دار نگندم گهی جمجمت سه

چه گفت گفت که ای رکن بنده گر خطا / چه گفت گفت که ای زکر فراه خطر

ندیده که خدمت در طریق عطا / نخوانده که سفر هست قطعه ز سقر

بلا بگفتمش ای ماه روی غنچه موی / نگریه گفتمش ای سرو قد سیمین بر

نجست گنج غنا تا کسی نبرده عنا — نبرده فیض هنر تا کسی نکرده سفر

زامتداد ضرب ایام نه غدار — زاشتداد جفای سپهر و دور قمر

ردم بهار که تا منتهی گرفته میان — نثوق چاکریش شهریار هر کشور

شه سریر امامت علی عالیقدر — ولی خالق یکتا کننده خیبر

ایا سپهر جنابی که شد قلم موجود — که تا دهد ز مدیح تو لوح را زیور

کی از صحیفه وصل تو آیتی بتوان — نوشت اگر شود هفت آسمان دفتر

کند سحاب نوال تو دهر را پر آب — کشد همای جلال تو عرش را در پر

تو آن بلند جنابی که از تو رتبه خاک — هزار مرتبه از اوج فلک گذشته بالاتر

چنان سحاب امل را نماید استقبال — که کشتها ز باران نابی جگر اهل نظر

چو تیغ تو اقبال را فقد بدماغ — چه نور تیر تو اسرار را ادد به بصر

در آن زمان که بمیدان رزم تو آری — عیان بدیده دشمن شود ز نور تو محشر

نهاد دهر سر قدرت اگر گذار آرد — دهد بباد نه افلاک را چو خاکستر

شها فدای تو باد اهزار جان نیاز — مباد دیگری تو را درا ... جنگر

چه فلک مرقدت طواف کنند — چه تاب گذارد بر آستان سر

ای سمند باد پا عزم تگاپو چون کنی

جای نعل سم آسمان در دمه گردون کنی

که ز موی دم ملک را طرح رای نقش چین — که ز نقش سم زمین را رشک انگلیون کنی

گاه با ... فلک بر گنبد گردون نهی — گه ... همچون نهنگ در لجه جیحون کنی

گشت قلم ... ای آتش — صد قدم گیری سبق از برق چون خشم کنی

چون پلنگی جنگجو گر پا نهی در کوهسار — چون غزالی تیز تک رو سوی هامون کنی

جامع آثار حسن و عشق چون شد گوهرت — گوهر خود در عیان هر لحظه دیگرگون کنی

که روان چون ناله مجنون ... — که گذر چون ناقه لیلی بر مجنون کنی

میتوانی شرق و غرب آری بزیر پا اگر — بار رکاب فخر دوران حضرت مسعود کنی

الحذر ... از قدر رحلت ... — تا ز بر دوران ... حکم بر گردون کنی

خصم تو ... مقارن گر ... — تا ابد ... خاکش صورت قارون کنی

روی زردی دار دارد از بیم تو زرها — گر کف ... سخا بیرون کنی

هر کسی مضمون ... — جا هرا ... را بر خود مضمون کنی

گشت ... — ... دیگر ... گون کنی

عشق

چرخ اگر خواهد بگردد بر خلاف رای تو ‌ — ‌ در زمان سیل نهارش را تو دیگرگون کنی

از سموم قهر شاید آب اگر گردد شرار ‌ — ‌ در نسیم لطف زنید آذر آذر گون کنی

حاسدت را گو بیا را از دیده اشک چون [illegible] ‌ — ‌ لعبهای چهره را خواهی اگر گلگون کنی

در جهان دایم زکات جود طبع راد تو ‌ — ‌ دست گویم گر بگویم کار [illegible] کنی

زانکه زخم فقر را مرهم ازین دارو دهی ‌ — ‌ زانکه درد فقر را درمان ازین معجون کنی

داد را از سیم نیاز آمد چه حیث گوییش ‌ — ‌ باید او را تا خبر از حوصله ممنون کنی

باره گردون نشاید تا مرکب بخت تو ‌ — ‌ جای او را از کرم بالاتر از گردون کنی

تا که در اصطبل تو گردون نماید توسنی ‌ — ‌ رام زیر ران خود توسن گردون کنی

شاهد مه چون ز رخ نقاب برگرفت ‌ — ‌ جامه کجا فلک شد ز ستاره گوهری

قلزم آسمان نهان کرد برای صدف ‌ — ‌ ساخت عیان ز هر طرف جلوه موج گوهری

تیرگی هوا ببین چون سر زلف دلبران ‌ — ‌ چشم ستاره گون نگر غمزه کنان ز دلبری

جام فلک چه شد نهان می به پیاله ریخت ‌ — ‌ تا که کند شعاع آن دعوی روح پروری

فتنه شهر آن پری باده بریزد در قدح ‌ — ‌ تا ز حباب بنگری معنی نیک اختری

بر لب ایش بین نهان لب شکرین دهان ‌ — ‌ شور نگر به بوستان از غم این شکرخوری

نای در دیده های من اهل غم ز نای من ‌ — ‌ کرده بهر نوای من دعوی روح پروری

رشته پاتش دردهان بلطف گزیده زبان ‌ — ‌ آنکه فلک ز شوق آن آمده نوا [illegible]

اندوه پرحرف من چه سیلی که [illegible] ‌ — ‌ عاشق پوست پوشش من بین [illegible]

دیده مدار با سحر از رخ یار سیمبر ‌ — ‌ گو که ز رخ نمیکند پرده گردش خاوری

آتش ار به صبح خبر دراخت [illegible] ‌ — ‌ تا رسد از هوای آن خشکی معبر از تری

باده بیا بجام کن نقد چه [illegible] ‌ — ‌ سوی چمن خرام کن لاله کند چه عرعری

خامه که باغ دل دوستان همچو بهشت جاودان ‌ — ‌ از گل لاله دیگران یافته زیب و فری

آب حیات من روان گشته بباغ دوستان ‌ — ‌ آب نگر ز شرم آن آینه سکندری

رستم چون تهمتن قوس قزح بلند ‌ — ‌ ابر زلال زر گذشت آنکه نمود یاوری

چندی از این سبب بین چشم [illegible] ‌ — ‌ لاله اش عیان کند پایه روح پروری

سکه [illegible] کاش رسد کرد زرا ‌ — ‌ نقره دهی عبرت از مشتری

تا که کنند بلبلان خطبه بنام تو بیان ‌ — ‌ هر طرفی بگلستان شیخ نمود نبری

ای که ز زهره برده دل ها ز خنیاگری ‌ — ‌ در هوس تو رخته جان هزار مشتری

تا که هلال ابروت گشته ز دیده‌ام نهان — همچو هلال آسمان گشته تنم ز لاغری

با رخ تو نمی‌شود مهر سپهر روبرو — یا در تو می‌کند خلد برین برابری

نه دل آدمی بود بسته آرزوی تو — روح فرشته می‌پرد در هوس [illegible]

در حسد تو انگران با همه [illegible] — عشق تو در روان من بود از [illegible]

راتش رنگ تو زدم عود صفت به [illegible] — در کف باد چون نهی از سر زلف عنبری

لطف کمی به عاشقان باید گر کرده‌ای — در بر خود جهان شنواه بنده پروری

انکه بحضرتش شده چهره مهر پر صفا — وانکه زخدمتش شده تاج سر چرخ چنبری

انکه رفیع زهر همچو سپهر و انجم — انکه بهیبت [illegible] همچو سحاب [illegible]

هیبت ستاره فلک چو [illegible] — چرخ ستاره طلعتی اختر چرخ پیکری

بنده حضرت تو را چرخ شده [illegible] — کعبه حضرت تو را نیز کند کبوتری

هفت آسمان [illegible] — آورد از نگارش گرد که نگار داوری

گاه چو کوه شد با همه برق پویکی — گاه چو برق بگذرد با همه کوه لنگری

همچو پلنگ جنگجو همچو غزال تیزرو — همچو نسیم نرم رو چون فلک از [illegible]

بحر شگفت را در چو که نهنگ [illegible] — کشتی جرجر انگند مهر [illegible] لنگری

[illegible]

گر ز درش تیغ تو روی هوا پر اختر — که ز غبار جنبش تو بیکر چرخ عنبری

قبه هفت کاخ را تو [illegible] قبه سپهر — ملک [illegible] شاخ را داده [illegible]

تا که کشد بزیر زین [illegible] — پیلتن [illegible] چرخ و [illegible]

باد میت آسمان رام بزیر رایت

تا رکاب باد شود دولت مهر بچاکری

در مجلس تقیه پر نور چه کاخی چه جایی — تو مگر روضه [illegible] عرش خدای

گر نه عرش چرا حامل [illegible] — ور تو عرش چرا روی [illegible]

[illegible] عرش که بر عرش تو — عرش و کرسی شده [illegible]

[illegible] برتر نبرد — تا ابد طایر فکرت [illegible]

در حریم تو که جوید حرم [illegible] — نه زمان [illegible] نه فلک [illegible]

موسی [illegible] — عیسی [illegible] که از حضرت [illegible]

فلکش گوید [illegible] — فلکش گوید [illegible]

تو مگر آمده [illegible] ازل — یا مگر آمده بار که بار خدای

یا مگر روضه پاک [illegible] — که نباشد چو خداوند [illegible]

آنکه کالای جهان نبل کند گاه کرم
وانکه سرمایهٔ گیتی بدهد وقت عطای

آن مهی که کمین بندهٔ او را زیبد
کاطلس چرخ کند اختر پرده سرای

پای بر عرشش جبریل سر کنگرش روی
آسمان فرشش در جمع قصر آنش جای

ای که در درگه جاه تو فلک کم های
وی به پیدای جلال تو جهان ناپیدای

بخشیان فلک از فیض تو گشتند
از ازل تا ابد کم نشود مایک درای

راستین چون ید بیضای برد آن امام
موسی از روی تحیر شود انگشت گزای

تو سلیمانی و خورشید چراغان مجلس
کاسمان آورد هر سحری مور آسای

ای سلاطین عرب را بدر تو ... امید
وی خواقین عجم را بکفت روی عطا

چون سنان تیغ تو خصم تو چون در
چون حسامت به رزم شود آتش فشای

نبی از هیبت آن کاو در این چتر سپهر
این گرانین بزمین شده کرهٔ ...

برق تیغ تو به هنگام تجلی که رزم
کوه آهن بود از خصم ...

ماه اگر شکل رکاب تو ندیدی هر ماهی
کی شدی خلق جهان را همه انگشت نمای

چرخ خاکستری از مطبخ جودت ماند
که شب از اختر تابنده شود اخگر زای

آنکه چون خلد برین روضهٔ تو را
وی که چون آب خضر خاک درت عمر فزای

استیند جهانی وید الله توئی
راستین باز بزن دست خود ای دست خدای

پرده بردار که بیند نظر دشمن و دوست
آنچه را دید به هنگام تجلی موسی

ذوالفقار تو کشی تا کی آخر ز نیام
سر خصمی که بلندست بیفکن در پای

غیب نهایم [illegible] که بر رخت تو
جز غبار یست که ره یافته بر عطف ردای

هیکل وحدتی و صیقل سر ازلی
حامل علم ازل الهی و دست خدای

بیت معمور توئی کعبه توئی قبله توئی
من ندانم تو چه ایدی چه نه ای

هر که دامان ولای تو بگیرد سودا
بوسه بر پای زند پیش خاک حلق و درای

آدم از پهلوی تو جای کردی بی تو
چشمش از فرقت فردوس ...

نوح را گر نشدی پیش تو ...
خاطر آسوده ... از موجه طوفان بلا

ای طفیلیت همه خلق دو عالم حکم
کرانیم از تنیدر که گردن فرسای

بر نیاز ... نظری آنکه بود
نظر لطف تو از کار جهان عقده گشای

من بر آنکه ز خجلت ببر دشمن و دوست
با دلی غرقه به خون با مژه خون پالای

با وجودی که به خون ...
همه عالمیان را همه زده ...

آنکه خورشید فلک را طلبی ...
دیگه در سایه ... فردای

ای که از نام تو آصف بلکه هر آوردی — تخت سلیمان را از شهر سبا

یا مرا در دل از این درگه علیم بده — یا ظفر بر خاک درت درگه دیگر منمای

یا بگو لا به بزم جز تو به پیش پای — یا بفرما که زنم بوسه کجا چه سرای

تا بود در قدمت کشور هستی آری — تا بود از کرمت عرصه آفاق بپای

تن اعدای تو پامال حوادث به حشر

فرق احباب تو تا روز جزا فرقد سای

السلام ای آفتاب عقل و دین را آفتاب — سایه حق نور یزدان شافع یوم الحساب

السلام ای آنکه از او راه هستی کرده است — ای ز جان آفرینش بعد احمد بهتر است

السلام ای آنکه مهر چرخ از کاخ طلوع — سجده آرد در برت حتی لوای آفتاب

بحر جودت را که نسبت بدرهای محیط — نیستی در یا طی پایان ندارد هر سراب

بر سمند برق سیر رعد بانگ چرخ شکل — چون کنی عزم سواری آن مالک رقاب

رشته از کمند تو حلقه از ماه نو — آسمان آرد تو را کاین عنان آفتاب

اندران ساعت که از سم ستور لشکرت — عرصه میدان نود سان از اضطراب

تیرها در سینه‌ها اندر جهد همچون نفس — تیرها در دیده‌ها اندر رود مانند خواب

بالله

برقها باران ز تیغ و سیلها ریزد ز خون — زخمها مانند کشتی خودها همچون حباب

گر فرود آید حسامت چون بلای آسمان — ور رود بالا سنانت چون دعای مستجاب

رو نهند از بیم آن کافر زمین پیکر ز تنگ — آن سوی فوق الفلکها جای بخت آن انتساب

فاش گویندت ملائک از زمین و آسمان

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ای که هستی از وجوب ذات زیور یافته — صورت و معنی بمعنی از تو صورت یافته

علت هستی تو را دانسته بعد از کردگار — هر که از معلول راهی سوی علت یافته

دست خود خواندت خدا زان رو که از ... — آنچه اندر صفحه ایجاد صورت یافته

هر سحر خورشید باید چهره بر راهت بگر — گرده چشم چرخ را در خواب صحت یافته

صد چو عیسی گر آیات تو برگردد نشد — صد چو لقمان از آیات تو حکمت یافته

جان آدم شاد شد تا بیکرانه فرق — زانکه در قرب تو جا بهر خلقت یافته

رتبت گویم در ولایت از جلالت یافتی — قدر مقداری که احمد در نبوت یافته

نقش مهرت بر دلها پاک کی گیرد قرار — آری ننشیند کس از پاکی طینت

زانکه نقش ... نباید بنهاد هستی — دست حق را تا نیست کی یا لطف سوی ...

بیستوان شاه نجف عالم کجا دارد شرف
چون گهر بردن تو دیگر صدف کار آید

آفرین جان قدسی را که در جانت نهان — جوهر لطفی که از وی عقل میجوید شرف
از پی دریوزه ابر گهر آرد برون — سر زد دریای فلک هر صبح این ابر صدف
در فلک بی مهر تو روشن نمیگردد نجوم — در رحم بی لطف تو صورت نمی بندد نطف
ای که بر درگه قدرت اجرام علوی در نگاه — وی ز بیم خشم تو تحت الثری ما بسته صف
در لحد از بیم طوفان بلا آسوده شد — نوح را تا از ره رحمت گرفتی در کنف
زنده دم با راز جون یک خواهد بسیج — زانکه در پهلوی خود همچون تو دارد خلف
از نهیب انتقام منظر قهر تو بود — بهر پور آذر از آذر اگر بگذشت تف
از دم جان پرور [illegible] تجلی تو یافت — آنچه عیسی را بدم همسود مریم را بکف
خواند نقش نوع [illegible] ز نور [illegible] — آنچنان را تا شود بر خلق [illegible] حرف
گشت بر منبر سخنگو با تو [illegible] چون کلیم — تا شنید از طور احلال ندای لاتخف

این شرف بس که چون کیفیت بوراث
از برای سجده ایزد خاک را گردانیده

ای فلک طرفی ز حومت یا امیر المؤمنین — ایده عالم میهمانت یا امیر المؤمنین
سر حقی نور ربانی بمید آمد کسی — جز خدای غیب دانت یا امیر المؤمنین
گر نبودی جانشین مصطفی آمد چرا — این طمع بانت یا امیر المؤمنین
در شب معراج با ختم رسل یزدان پاک — شد سخنگو از زبانت یا امیر المؤمنین
کاروان در کاروان هر سو بیابانت بر — از معانی [illegible] یا امیر المؤمنین
قیروان در قیروان و عالم اندر عالم است — وسعت دار الامانت یا امیر المؤمنین
در حریم حرمت جبریل اگر اید کم است — تا کرد دربانت یا امیر المؤمنین
نقد جنس بحر و کان را عقل نارد در شمار — با کف گوهر فشانت یا امیر المؤمنین
هفت دریای فلک کمتر بود از قطره — پیش جود بیکرانت یا امیر المؤمنین

چون لب جبریل دارد تاج تعلیم ترا
کی ز گردن میکند [illegible] طوق تعظیم ترا

ای ز هر آلایشی پاک و مجرد آمده — همچو ذات حق غنی و صف تو از حد آمده
از کتاب بعثت [illegible] آید در شمار — در بر تعداد آیات یک از صد آمده
قاب و [illegible] حلالت را همین [illegible] — کاولین معراج تو در دوش محمد آمده

جان اسکندر عجب نبود اگر جوید بقا — از دم تست کش بهر یاجوج بلا سد آمده

شمسهٔ پرنور ایوان جلالت مصطفا — نوربخش قبهٔ طاق زبرجد آمده

از تو راهی عقل جوید سوی دانش کای نبی — در طریقت باب شهر علم احمد آمده

بوستان جود گلگشت کرم از لطف تو — این یکی سرسبز دان دیگر مورد آمده

از ید مرحب کشی وز بازوی خیبر کن تو — قصر ایمان و ستون دین مشید آمده

بهر مکان دیاری کش تو باشی تا شده — جاه و عز و نعمت و راحت مؤید آمده

ای سلیمانی که چون بلقیس از نسبت باشد — جلوه گر در صحن این صرح ممرد آمده

ذات تو تسبیح املای گشته در لوح وجود — با وجودت آفرینش حرف ابجد آمده

کعبه چون مولودش قبلهٔ آفاق شد
زر ایوان فلک اندر سر اطباق شد

پیکرت ای آنکه اگر چون آفتاب آید پدید — صورت حق بار دیگر از نقاب آید پدید

سهل باشد گر سحاب آسا اگر دوران شود — زانکه گنجی باز ازین ملک خراب آید پدید

آسمان ار گرد در سایه افکن زرین — آفتابی بار دیگر از سحاب آید پدید

امن را چون بخت نیک اندیش پیدا ای شد — فتنه را چون طالع بدخواه خواب آید پدید

از نهیب ذوالفقارت در هراس حوادث — رگ کشد از هیبت یوم الحساب آید پدید

از هراس روز پیکار زمین و آسمان — عکس هم اینرا در آن از اضطراب آید پدید

از سحاب تیغ تو عالم شود دریای خون — یک سرها در آن همچون حباب آید پدید

روزگار از کلک دهر را دید صبح آرزو — آسمان داد و دیر از آفتاب آید پدید

بخت بدخواه رود بی خواب در خواب گران — جای خواب از دیدهٔ او خون ناب آید پدید

سروران را داغ عشق بر جبین گردیده — خسروان را طوق خدمت کار آید پدید

آید از آن گلشن جان گر نسیمی بوی کن
چاک سازم از شعف چون غنچه دامان کفن

راستیت گفتمی پیدا ید بیضا سی — دست حق را نسبتی گر با کف موسی استی

گر ز ترکیب عناصر از فرشته تن — زود گردد از هستی آن جا که لایق خدا استی

در سجود آستانت از نهیب آن — آفتاب آسمان را ذره برا عاصی استی

زین شرافت کاینچنین مولودی آید در وجود — تا ابد تابنده جان آدم و حوا استی

نسبت قدر تو دریا بهر و آسمان — ذره و خورشید تابان قطره و دریا استی

داشت گر حق صورتی از روی تمثیلی — صورتی در زر دارد آنچه در بالا استی

چنگ در هر حلقه‌اش گر زد سپاه آرزوست — گر نه زنجیر در تو عروة الوثقی استی

خواجهٔ عالم شدی چون نیست در رق انکه هست — هر گرا مولا منم او را علی مولا استی

ساکنان آستانت بالغ از عجز ونه — انجمن مشتغل که درگوی تو نیش ما واستی

از چه رایج شد را ایمای تو کام عرب — گر نه محکوم تو خورشید جهان آرا استی

ذات پاک ترا کی آینهٔ امکان شامل

ایکه در ملک وجودی آفتاب لایزال

ایکه عالم فیض یاب از در دریای شماست — نه فلک سرگشته در ظرف صحرای شماست

ایکه از دنیا فریبت و نخواهد افرینش — در جلالت مثل و در مقدار همتای شماست

خلعت لطفی که نامدراست بر قدرش — راستی اندازه اش قد دلارای شماست

خود نه تنها چشم نقاشان عالم خیره شد — بلکه نقاش ازل هم در تماشای شماست

کارگاه علوی و سفلی نهان و آشکار — در عمل موقوف حکم کارفرمای شماست

لمعهٔ نوری که موسی دید اندر کوه طور — پرتوی از نور روی عالم آرای شماست

اندران خلوت که جبریل امین را بار نیست — بر قرار مسند ایوان آن جای شماست

آسمان سر می نهد خورشید می ساید جبین — بر زمینی کاندران نقش کف پای شماست

که

گر همه دردست را افلاطون هیچو بد علاج — آرزومندی که جسمش را مداوای شماست

بنده هم چون سرا بعنی با خستهٔ دل — آرزومند جناب آسمان سای شماست

در سرش بوداد و در دستش متاع دوستی — در دلش اخلاص و در جانش تولای شماست

گر نوازید از اساس بنده بر درگهت

ورنه در پیش خلایق کمتر از خاک رهست

ابر دستت در دلو لؤلؤ چه پنهان کرد — بحر مانند گدایان تو دامن گیرد

ماه از آفت نقصان بهر در از همه عمر — برای خویش گر از حفظ تو جوشن گیرد

سینهٔ خصم نهد گر که صفت برد تیر ز — راعی مهر تو بر کف چه فلاخن گیرد

هر سر را که جدا سازیش از تیغ بحشر — مشکل است دگر الفت بدن گیرد

گر بنام تو کسی از تف بر بین — بیکش سلسله کتیب خرمن گیرد

دانی از بهر چه گردد بدر و روز و شب بن — تاکه درگاه تو را گیرد و مسکن گیرد

ایمن از آفت دوران نتواند گشتن — هرکه غیر در شاه مرد و مسکن گیرد

اکر نش مهر تو در سینه بود کی آتش — از پس مرکت بر اعضای بر جهن گیرد

از قضا نسخهٔ ایام زبانش بکشد — غیر مدحت بزبان هر که چو سوسن گیرد

آتش تیغ تو چو موم تنش بگدازد / خویش اگر همه خصم تو در آهن گیرد

آب از آتش قهر تو اگر ترسان نیست / زره از موج خود از بهر چه زین گیرد

می‌تواند که خصم به نبردی کمند / چاکر چاکر تو صد چو تهمتن گیرد

هر خدنگی که براید ز کمان کینه ز رام / جای در سینه پر کینه دشمن گیرد

همه گر توسن چرخ آمد خورشید ملک / الصفت جای بران گر همه توسن گیرد

دادرا آنکه ز خاک ره تو باد صبا / رود روی خاک صبا عنبر و لادن گیرد

شد آلوده ز بیداد خزان یکره اگر

بوی از رایحه لطف تو گلشن گیرد

اینجا پاک گنبد که در بر گرفته / گر اوج عرش جای فراتر گرفته

این بقعه تکیه گاه که کو را چو آفتاب / از پای تا بسر همه در زر گرفته

امید و صد جلوه گاه کج کند ز خجلتش / او راه نخل طور برابر گرفته

این قبه جایگاه که گز بهر جای گرین / کلاه هفت قبه اخضر گرفته

این بارگاه کیست که در پیش تربتش / کمتر ز ذره مهر منور گرفته

این قلزم جلال که کان از محیطان / ز کشتی سپهر شنا در گرفته

این آستان کیست که گرد بیان درش / مشتاق خاکبوسی او حیدر گرفته

هم در فضا روضه رضوان نهفته / هم از فرات چشمه کوثر گرفته

از نقش نعل موزه زوار درگهش / هم آب خضر و تاج سکندر گرفته

نی نور زار بوده از ماه و آفتاب / نی عطر از مشک و ز عنبر گرفته

این پرتو تجلی و انعیط جان فزا / از جسم نور چشم پیمبر گرفته

مظلوم دشت ماریه سلطان دین حسین / کورا چو جان پاک تو در بر گرفته

در بر تنی گرفته که جبریل از رق / بر درگهش بنده چاکر

در بر تنی گرفته که بهر عصمتش / از فرق انبیا همه افسر گرفته

در بر تنی گرفته که در بهشت خلد / صبر از روان حیدر و صفدر گرفته

از بس گرفته تو بهر لحظه ماتمی / در زیر که یک بدیر سر گر

از کف چه بر رخهای مقدس که داده / در بر جبههای مطهر گرفته

عمان نه وانچه لؤلؤ ربوده / گردان نه دامنه اخضر گرفته

از خط طرهای حوران هامی / تا حشر خاک خویش معطر گرفته

بر هوش چرخ گرته نیلی فکنده / افسر ز فرق خسرو خاور گرفته

ای سرو دلربا که از پی قربانی درت / چندین هزار زاده ناجر گرفته

ماهی گذشته چاه بلا جایگاه تو / مهری و جا بتوده اخگر گرفته

گاهی بچون کلاله فرزند دخترت / گاهی ز خاک دشت به بادر گرفته

گاهی پی عروسی قاسم داماد / صبر از عروس خسرو خاور گرفته

از بس عزیز بود تورا در لحد هنوز / جان جان برین علی اکبر گرفته

نبود عجب هنوز اگر گریه در گلو / از بهر حلق پاره اصغر گرفته

ای چرخ سفله اینچه ستم بود کز غمش / دریای اشک از مژه زر گرفته

از چشمه حیات لب تشنه خضر را / در کشتی نجات تو لنگر گرفته

بربند لب نیاز گزین نظم قیر / از اسمان گنبد اخضر گرفته

در اشک چشم ماتمیان روی خاک را / در خون شال لاله احمر گرفته

باز رفت اختر بکار عالم آرا گشته اند / باز چاپکان شش جانب تماشا گشته اند

باز ستوران ابر از گریه ابر بهار / شاد خندان سر برآورده بدریا گشته اند

باز نقاشان صنع از امر حق / نقشها بستند و اندر عالم آرا گشته اند

باز بلبل

باز مجوران باغ از لاله عرش خفته اند / باز خندان و خجل دریا ده تماشا گشته اند

نو عروسان چمن بار دگر بوی های او / روی بنمودند و اندر لاله و غنچه گشته اند

پیش تخت خسرو گل بلبلان چون مطربان / در نواهای نی با آهنگ … گشته اند

هم درختان گشته از جرح شکوه … / در سخا و گونیا چون حاتم طائی گشته اند

چون کلیسا شد چمن با لاله شد ناقوس … / بلبلان انجیل خوان مانند ترسا گشته اند

از نوای بلبل و از نغمه باد صبا / عالمی کالیوه گردیدند و شیدا گشته اند

از میان عاشق و معشوق شد رسم دوئی / هر دو یکتا پیرهن گشتند و یکتا گشته اند

اشک چشم عاشقان زان چاه صحرا نهاد / مردمان دیده بازار گریه دریا گشته اند

هر طرف بنگر درختان همچو … / در چمن در حلقه دریا خضرا گشته اند

انقلاک قدر … / سر بسر سبز دیدند چون … گشته اند

بهر چشم عرشیان تا … / چون اهل درلوتبا گشته اند

گاه نرم از سیم ان گاه و … / در نیاه یکدگر چون شکل جوزا گشته اند

آفتابیست جلوه گر زمین / یا بود قبه شهنشه دین

نی غلط گفتم آفتاب کجا عرش و کرسیش هست پایه نشین
این رواق شه خراسان است که بود سرفراز علیین
طور سینا و زاده موسی است نور حق را در آنجا نه ببین
انتهی کز برای طوف درش آسمان رنگ مهر در زمین
آنکه بی حکم او نیارد کرد نقض عهدی قضا قدر تعیین
بهر جاروب حضرتش در خلد شده آشفته زلف حور العین
تا که از یاد عالمی زدود قصه زهره داریش از کین
گشته بر شکل خوشه انگور اندر ایوان آسمان پروین
آن سلیمان دلی که آمده است چرخ فیروزه اش زیر نگین
در گل و آب آدم ار دیدی پرتوی از رخ تو در تعلیمی
نی نگفتی خلقتنی من نار سر دادی خلقته من طین
قاب قوسین کبریای تو را کی رسد طایر کمان و یقین
برق نعل براق رفعت تو تو خیال جبرئیل امین
داشت بر خدمت تو بدانای قصد آن آستانه چرخ این

که رسیلی حاجت او را تا قیامت شکسته شد غربین
که از آن زو خمیده میگردد در شفق عطف دامنش خونین
لرزه افتد به پیکر فغفور زند از حاجب دایره جبین
کی کشد بی رضای تو گردون ابلق روزگار را در زین
سال و ماه گذشته از گردد گر کنی حکم بر شهور و سنین
مهر نبود که با شده آتش خرج داغی از رانکش تو اش بر زین
گر رود بر خلاف خواهش تو روی او را قفا کنی ز جبین
کی بپوشد لباس هستی را بی هوای تو در مشیمه جنین
پیش دست کلیم از خجلت نشناسد یسار را ز یمین
چه عجب نقش شیر را کردی بهر دفع حسود شیر عرین
میتوانی که شیر گردون را بزمین آری از سپهر برین
هر شب از آسمان دهن بازد کو هر آفتاب را بزمین
مست اندر زمین ابو نواس بس گهرها چه آفتاب دفین
ای فدای در تو جان نیاز بو نیازش ز روی لطف ببین

نگهدارش که روزگار کند | نعم در رنج و درد غصه قرین

جنذا ایزد کرد دان فرحت کریاس | مرحبا ای شده فرش حرمت عرش نما
زهی ایزدکه فردوس مثالی که مدام | فلک سجده نماید ملکت دربانیس
خوی ایزد که شاهی که دران ستانند | تاج شاهان جهان را عوض گهر ملکی
گوئیا درگه فرخنده شیر احدی | انکه از صولت آن شیر فلک ...
زیر مسیح فلک ... گدایان فقیر | آورد از پی دریوزه بدرامی ...
ایکه از فضل تو فصلی نتواند ... | کر نوشیده ملک گردد ...
چون ز علم تو ... در ان النفس | چون ز فضل تو ب... زند معطر ...
نکند دفتر خود [illegible] | نکند بر ... خود [illegible]
فهم اندازه جاه تو [illegible] خرد | ره بحر [illegible]
پر تو نور تو بر موسی اگر جلوه کند | رود از کار [illegible]
مور بیان از مژه ... | گرد روان [illegible]
پنهان ... | آورد موسی عمران [illegible]

از ...

تا زه پودی که بود نسخ حروف معجم | نتوان ساخت بر اندازه قدر تو ...
ای که در سایه ایوان تو هر کس جا کرد | نبودش بیم ز افلاک و نه از دهر ...
نکه حسن بجز مهر ولایت نبود | بهر سنجیدن اعمال خلاف ...
ایکه ره سوی جناب تو نبرد فهم خرد | دیگه بر دامن دشت رسد ...
بر بدیجی که نیاز از پی وصف آورد | نظری کن که تو دیده طبعش ...
تا که خورشید کند صورت ... | تا که ... طبع ... بجاس
دوستانت بفرح در ... | دوشمنانت بفزع در ...

ای گنجینه باز نقش ... از این ... دری | مخزن دارائی و ائینه اسکندری
هر ورق ز اجزای ... | چون حدیث تو بغیر از ... دری
از چه در هر لام الف ... | ایکه در هر لام الف ... از ...
ایکه گوئی عقل را روح ... | نقش ... این ... صورت ...
افرین ... نقاشی ... | چون کر ... فدر ... ازی
افتاب سلطنت ... خرد | هر زمان گوئیم ...

انکه اسلام نگارش گفته صیاد قضا — در برت بهرام چون نگورست و ثور زنی
گاه رامح گفته مریخش را که بیسی ماهی — گاه کردون خوانده قوس را که مجبون بسکی
بعد ازین کلک بیاز از هر شرح رجود نماز — زانکه در سحر آوری اکبر گویم برتری

در زمان شوکت شاهی که ظل حقش — در جهان چون آفتاب عالم آرا آمده
قدر مان فتحه شه آنکه در کاه جناب — آسمان را ذره از همتش رعنا آمده
از پی آرایش این رقعه عالی بنا — رفت تعمیری که چون فردوس اعلا آمده
نقعه گر جلوه اش چون کمان چاکی کمان — با هزاران دیده از بهر تماشا آمده
از برای شمسه اش گویا بیاید در نظر — این زحل گشته کاندر جامش مینا آمده
گر نه زیر از بام آن منتی نبی زرد مهر — چون خطی بر لاجوردی صفحه اعلا آمده
مسجد اقصی اگر نبود چرا بهر طواف — ساکنان عالم علوی در اینجا آمده
گر نگرده کسب نور از پرتو قندیل او — از چه قندیل کوکب عالم آرا آمده
لاف همدوشی زند گر با سپهر این — ز پیدایش چو خورشید دین را تا که ماوا آمده
افتاب دلا و دین بهر دان [illegible] — نور یاب این بقعه است چون [illegible] آمده

ان [illegible]

آستانی که در پیش محیط جود او — در شمار قطره این هفت دریا آمده
آنکه از بهر طواف مرقد پرنور او — همره گردبان از چرخ عیسی آمده
چون خرد بنهاد پا ز نقش تاریخ بنا — طور ثانی بارگاه سبط موسی آمده

شد تمام چرخ چون سر بریده ز تن — غلطان میان خون تن گشت زان
یا سپهر معقری که نجوم برکرون — یا چو نیزی که گرده جدا از تن
گفتم بچو نیش از سر حرف که از ره — پیدایت رسم تا ره در این کهنه انجمن
انکنده چرخ دلیف خورشید را بجا — والتجاه لاله گون ز تیغ کرده تن
پر خون نموده چون دگر باجرا کنار — در طشت خون نگار سر یحیی آغشته طراز
نه سپهرش ره و رسم ارتباط — نه مغفر درات سر و حلقه چار
پیدا شد از میان تیغ با گون [illegible] — گلگون چه ذوالفقار [illegible] علاء فکن
یا پر ز خون رکاب شد این کبود آسمان — چون ذوالجناح بسته به پهلوی [illegible]

گلگون قبای آل عبا فخر عالمین
در خاک و خون فتاده کرب بلا [illegible]

ای شور سینه باز تو را این اثر که داد — ای آتش نهفته تو را این شرر که داد

ای سیل گریه از دل خونین که میرسی — از حال شاه تشنه لبان خبر که داد

افلاک را به پایه عترت برد سبک — آفاق را ز ولوله لخت جگر که داد

دریوزه قضا اینجا چرا که برد — افغانشان به جانب گردون مگر که داد

در جام عیش زهر الم ناگهان که ریخت — در دست چرخ ساغر غم بیخبر که داد

فرمان ناله را به ابر بارکم که خواند — دامان گریه را به کف چشم تر که داد

آه ای خجسته حضرت خیر النسا که گفت — آه ای خبر به حضرت خیر البشر که داد

گر تیغ ظلم غرقه به خون شد حسین تو

گردید سر جدا ز تن نور عین تو

چون رو به سوی کعبه رب الحرام کرد — از خون دیده کعبه ز زمزم تقاضا کرد

هر جا قدم نهاد مصیبت پدید شد — هر جا گذر نمود قیامت قیام کرد

از بهر قاصدی که ز یثرب روانه گشت — در نیل را ز جوش بکندی تمام کرد

کی مصطفی مرا ز جناب تو دور ساخت — گردون که بهر کشتن من اهتمام کرد

در کام اهل بیت تو از روی کینه ریخت — هر زهر را که گردش دوران به جام کرد

کین فلک

کین فلک تمام نگردید تا که خصم — بیداد را به عترت پاک تمام کرد

آخر اساس کعبه به تاراج داد شام — دوران که صبح آل نبی را چو شام کرد

ازین حدیث دیده گریان پر آب شد

جانها گرفت آتش و دلها کباب شد

چون شاه دین هوای جهاد از سر گرفت — تاج سعادت از سر خود چرخ بر گرفت

گیتی کمیت تیز تکش را کشید تنگ — دست قضا عنان ز کارش قدر گرفت

از شور آه خیمه نشینان ز پیش جست — یکباره دود خیمه افلاک در گرفت

پس رو به قتلگاه ستم دیدگان نهاد — با ناله و آه بر سر هر یک گذر گرفت

هر شمع آه بر سر لب تشنه برفروخت — هر طفل اشک جسم شهیدی به بر گرفت

گاهی به پیش پیکر شاهی به پا فتاد — گاهی ز تخت خاک سری را به بر گرفت

گاه از سر پسر ز برادر سراغ کرد — در خیمه یکدگر خبر از یکدگر گرفت

آمد به سوی معرکه وانگه خطاب کرد

از شور سینه دیده حق بین پر آب کرد

کز هر کناره کوس بیداد تاختید — تا خانمان فاطمه ویرانه ساختید

[illegible]

خوانند یار حجاز زمر اجابت عراق — وانگاه پردهای مخالف نواختند

گردید کربلا بعث تن ما مهاروان — شمشیرها بکشتن من از چه آختند

دادید بهر آب چو خاک ما باد — دلهای پاک را ز آتش حسرت گداختند

گردید سرنگون علم شرع مصطفی — زان کین لوای کفر بعالم فراختند

گردید ظلم و شرم نکردید از خدا — خون حق اهل بیت پیمبر شناختند

بس گفت شه حدیث و کسی ره بآن نبرد

در خون طپید و با جگر تشنه جان سپرد

از تیغ این جماعت چه خون بر زمین نشست — برخاست شوری که فلک بر زمین نشست

از آتش جفا شد آهی که دود آن — بر طاق منظر فلک هفتمین نشست

افلاک را ز رنگ مصیبت ز سر گذشت — ایام را غبار الم بر جبین نشست

آن جا که سینه او جای کینه بود — بر سینه شریف امام مبین نشست

خون بجای آنکه در چرخ چارمین — در خون دیده عیسی گردون از آن نشست

گلهای لاله رنگ بدامان ز دیده ریخت — انبار غم چه در دل روح الامین نشست

شد وحشتی که شورش محشر ز یاد رفت — وزان بنای عالم هستی بباد رفت

در خون

در خون چه نور دیده زهرا طپیده شد — از بهر گریه چرخ سراپای دیده شد

در خاک و خون طپید تن نازپروری — کاندر بر رسول خدا پروریده شد

بر باد داده تازه گلی صرصر نسیم — کز آن هزار خار بدلها خلیده شد

شد منخسف مهی که از آن مهر و ستاره — خونابه سان ز دیده گردون چکیده شد

هم روی آفتاب ازین غصه تیره گشت — هم قامت سپهر ازین غم خمیده شد

یعقوب را ز گریه دگر دیده گشت تار — پیراهن صبوری یوسف دریده شد

پس شد اردوی کینه سکی چند شیر گیر

نمودند نسل شیر خدا را ز کین اسیر

گشتند چو کرده اسیران شتر سوار — از کله گر گسسته قطار فلک مهار

هر یک ز بنات فاطمه گریان بهر سو — مانند کوکبی شده از رجم آشکار

جز طفل کشته پاک دران بکه دمد — از مرحمت ز روی نشان کسی غبار

بگذشت خیل آه ز نقصان سما چو کرد — ز حرمگاه قافله بیکسان گذار

از هر کناره دید اسیری در آن میان — در هر کرانه دید یتیمی بهر کنار

شاهان که ماه در طپان از شمار صفت — سرها به نیزه گشته بلند آفتاب وار

رفتند از تمیز بره از خود چنانکه رفت / از خاکیان سکون و ز افلاکیان قرار

نزدیک شد که خیمهٔ زنگاری سپهر / از تندباد غم شودش پاره پود و تار

زینب چو جسم پاک برادر نظاره کرد

کرد انتحاب و پیرهن صبر پاره کرد

کی تشنه لب بسوی که بعد از تو رو کنم / جویم کرا که درد دل خود با و کنم

گر پرسد از تو دختر زارت چه گویمش / روزیکه در مدینه جدا از تو رو کنم

یعقوب جست گم شده خویش را ز من / در حیرتم ترا بکجا جستجو کنم

غسلت نداد کس که بنعشت کنم نماز / جز من که آب دیده دهم در وضو کنم

درد احدیث درد و غمت کم نمی شود / ماند از تحیر اگر گفتگو کنم

دردی ندیده جان که توان کرد چاره‌اش / زخمی نخورده دل که توانم رفو کنم

خاکم بسر که بسترم این آرزو بماند / روزیکه جای تو را آرزو کنم

چون کرد با برادر خود قصه را تمام

رو در مدینه کرد که یا سید الانام

اینک ز سر جدا شده از تن حسین تست / اینک بخاک مانده ز دشمن حسین تست

این نوگل طراوت که شد از او / کرب و بلا چو وادی ایمن حسین تست

این لاله قبای که جبریل از غمش / شال عزا فکنده بگردن حسین تست

این جسم پاره پاره که زهرا بمانمش / صد پاره جامه ساخته زین تن حسین تست

این شمع جانگداز که اندر مصیبتش / از آه شعله شده روشن حسین تست

این پیکر کشیده بخون کز برای او / خونها ز دیده رفته بدامن حسین تست

این طایر حرم که ز پیکان تیر کین / در خاک و خون نموده نشیمن حسین تست

با جد خویش گفت چو لختی ز سرگذشت

رو کرد سوی فاطمه کی بانوی بهشت

بازای و حال یوسف گل پیرهن نگر / پیراهنش بجسم ز نقش کفن نگر

بر تخت ملک سلیمان دین ببین / از کین او معامله اهرمن نگر

آن تن که بود زینت دامان مصطفی / در کربلا بدامن خاکش وطن نگر

آن سر که بود با کتفش دوش پر ز مهر / چون سر برهنه بهر انجمن نگر

بگشا نظر بحال شهیدان جدا جدا / از تیغ کین جدا سر از بدن نگر

پیر دل بیا ز خلد و گذر کن بکربلا / ما را اسیر در دو غم و محن نگر

[illegible] نوحه بهفتم فلک کند — وز گریه جرعه دامن چرخ و فلک کند

کارت جفا و رسم تو بیداد ای فلک — بیداد تا بچند کنی داد ای فلک

خاکت بسر که آتش بیداد داده — بنیاد نسل فاطمه بر باد ای فلک

نخلی که نور طور تجلی است کنده — از ریشه آتش به تیشه بیداد ای فلک

بتخانه که کعبه از [illegible] شرف — کردی خراب خانه آباد ای فلک

آرام جان فاطمه را کشته [illegible] — غمگین نکشته تسوی‌ست داد ای فلک

رسم [illegible] از خویش فراموش نکنی — از جور خود اگر کنی یاد ای فلک

نزدیک از رسیده که آتش زنم ترا
سوز درون خویش بجان افکنم ترا

چون در بساط خاک زبیداد خصم داد — گردون نو از بساط سلیمان دین بباد

از بیکسی بتاج و نگینش دراز بدید — از هر کناره اهرمنی را طمع فتاد

آه از دمی که لشکر [illegible] میان بخیمه‌اش — اطفال را که خوق زدل آسمان گشاد

در خاک و خون کشیده نعش [illegible] بر سر آن — از تن سرش بریده بابی [illegible] باد

دادالله را

بروی نکرد رحم کسی آه ازین ستم — بالا نکشت یار کسی آه [illegible]

زخمش بغیر رشته پیکان کسی نبست — آبش بغیر دیده گریان کسی نداد

بابستری ندید که بر روی خاک خفت — خاکم بسر که [illegible] زار در دل خاک در نهفت

ای چرخ خاک بر سر خورشید و اخترت — بی سر فتاد چهره در خاک برترت

در صبر تیرتم چرا ننمودی ز غصه جان — اینجا نه آنکه [illegible] بود آب در برت

تاکی خمیده قامتی ای چرخ خیز — در ماتم پیمبر ای گنبد چرخ و اخترت

فتاده چراغ اما است [illegible] — از دیده [illegible] چشمه [illegible]

کمست [illegible] لنگر ایمان گسسته باد — ای زود رفت زمانه ازین بعد [illegible]

ای صبح سینه چاک نمودی [illegible] — آمد ز چاک سینه سبط پیمبرت

یا مصطفی بوادی کرب و بلا گذر — در خاک و خون ببین بدن [illegible]

[illegible] سر جدا شده از جسم [illegible] — پرورده کنار تو دو نور عین [illegible]

کاش آن زمان فلک چه زمین سرنگون شدی — دین خانه بغرقه دریای خون شدی

کاش از زمان شعر حسن نگاری سحر — از تند باد حادثه یکسر نگون شدی

کاش از زمان زمین دل کاس علی گرد گر — این بارگشتی آن پی سکون شدی

کاش از زمان اوج فلک تا حضیض خاک — از موج فتنه غرقه دریای خون شدی

کاش از زمان که گرد عرب و آفتاب دین — رخسار مهر و چهره نیلگون شدی

کوته نیاز از نخل جان کند ارکن — از این نیاز بر همه آفاق نازکن

شها نبرده قدرت زوال آنکه ندارد — خدا به بجز حق کسی این جلالت ندارد

باشما وجود قباب عزت و جاهی — که دیده جز تو که نقصانی از زوال ندارد

خبر ز کنه جلالت توای سر انبیا امکان — بجز رسول خداوند لایزال ندارد

در این سرا چه امکان خرد نیافته جایی — که شاهباز جلالت زر و بال ندارد

نگاه کوی تو دارم سراغ آب حیاتی — که خضر راه بدان چشمه زلال ندارد

شها اگر بنیازم نقد بی نهایتی — کلام هر که دمی خورد زم ملال ندارد

من آن نیم که مرا دم گسسته روی خانم — ز درگهی که ملک خجلت سوال ندارد

من آنکه اسم هر گناه نفهم — که زخشم زسر کوبت احتمال ندارد

ای

ای مهدی این پرده از جیب جلال — از پرده برون آی و ببین فتنه دجال

ای صیقل رحمت بزدا از دل خاک زنگ — ای طالع برغوی تا زود بپرد بال

ای حیدر ثانی بنما رایت نصرت — ای احمد مرسل بنما آیت جلال

ای عیسی مریم ز نظر چند نهانی — کز دست یهودان شده یاران پامال

ای دست خدا اگر کف قبضه صمصام — ده بازوی ملت بربا تاج قتال

ای برق جهان سوز تو با خصم روا نساز — دین سیل جهان کن بکن از قدر تو استقبال

ای موسی عمران بکجایی که به بینی — گوساله پرستان همه پرستند جلال

ای نور خدا از تتق غیب بدرآی — ده کرسی عزت بنما کوکب اقبال

از پرده برون آی و ببین خلق جهان را — این بهلم حرص آمده آن بنده آمال

نه با خبر از دین و نه از ملت داند — در قید تن آسایی و در بند زر و مال

در عهد تو ظالم همه چون شعله زبانه — در بارگی مظلوم چو کوس امکان

گر بهر تو وجد کرام تو نبودی — ای آمده عقل از دم ایجاد تو فعال

گردون زند ای رخ تو خبر از انبود — آدم شدی بی دم تو بگیر ضلال

جمع از مدد خامه توان وصف تو اگر / باد از تو توان قفس و آب به غربال
ای گشته روان با علم فتح تو ارواح / وی کرده نهان در دم شمشیر تو آجال
با رای که از نشتر تیغ تو چند تو / خونها رود از چشم عدو چون آب ز قیفال
با رای که آینه پی چاکری تو / املاک ز افلاک زمین توده اقبال
وقت چو خور به کلک عز جلالت / آیی تو چون سایه تسبیح ز دنبال
در گوش کند حلقه فرمان تو جبریل / بر دوش کشد غاشیه حکم تو میکال
ای نعت تو تا لا تزال فهام خردمند / ای وصف تو افزونتر از اندیشه جهال
انگشت نظری سوی بیمار از ره رحمت / تا طبع تو در خوشترش از خیمه سیال
هر نقطه که در مدح تو از خامه فتد / بپذیر که تا بر رخ ایام تو در خال
از زخمه چوگان قضا تا که هویداست / در گردش این گوی سرآسیمه بود سال

اعدای تو را باد مه و سال و شب و روز
از هیبت تیغ تو [illegible] لرزه و زلزال

ای سروری که فرش درت عرش دوم است / روشن ز نور قبه تو طور ایمن است
بر خاک آستانه تو از پی سجود / گردیدگان عالم جان را نشیمن است

مرصع

چرخ هزار چشم و جهان هزار دست / در مدحت هزار زبان همچو سوسن است
ای خسروی که عالم امکان تو را ز قدر / بیضه ای ز زرکدی بر عطف دامن است
قندیلهای روضه پاکت زجاجه است / کو را از زیت ده صد توحید روغن است
در مطبخ نوال تو خورشید آسمان / چون زرد زعفرانی در سر باون است
در عرصه سپهر برین این ستاره نیست / هر کو ز چرم تشت از زر است
گر آسمان نه راعی تو پس ز کهکشان / تا صبح هر شبش ز چه بر کف فلاخن است
هم از تو سرد آتش نمرود بر خلیل / هم از تو نرم در کف داود آهن است
هم جان نوح شاد بفیض لقای تو / هم چشم بو البشر بتو فرزند روشن است
میکال را نطاق غلامیت بر میان / جبریل را قلاده حکمت بگردن است
پر گوهر از عطای تو دامان آسمان / لبریز از کف تو گریبان معدن است
دهقانت دیده سبلت چرخ را و گفت / هر گوشه ام هزار از این خوشه خرمن است
گفتم که این سپهر دخانی چه عقل گفت / در مطبخ نوالش دود ی روزن است
ای آنکه هر چه آمده در صحف وجود / ز آیات بینات تو فصلی مبین است
گر دست حق برآوری از آستین تو / بینی که دستهای همه دشمن [illegible] است

سیمرغ قاف قدر تو آنجا که پر گشاد — ذرات کون را همگی سایه گستر است

آنجا که خشم تو همه روزگار بیم — آنجا که عدل تو همه آفاق ایمن است

در سجده عیسی از تو بچرخ چهارمین — بیهوش موسی از تو بصحرای ایمن است

ای آنکه تا مثال تو مولودی آورد — تا حشر مادر گیتی سترون است

علم رسول را تو بجانی و در جهان — سر خدای را دل پاک تو مخزن است

تو عرش کبریایی و خورشید عزتی — در حیرتم که چونت در خاک مسکن است

بادا در آستین عدم تا ابد نهان — دستی که دور بکیدت ار گرد دامن است

ای آنکسی که از اثر گرز تو بجرب — قارون صفت بزیر زمین جد چه است

جاسوس شحنه غضبت آورد برون — خصمت نهان چو آتش اگر اندر آهن است

شاها منم نه آخر مدحت سرای تو — این روزگار مشغله مرا ارچه دشمن است

چون سوزنم برهنه و چون رشته ناتوان — بر من زمانه تنگ تر از چشم سوزن است

با آنکه با ستیزه نجم نشد وصال — یارب چرا بجای غمم جا چه بحسرت است

زین بعد بندگی کنم گر بگویدش — کین بنده زنده از بنده من است

شاها نیاز را بود از عمر روزگار — مدح تو پیشه وی و وصف تو ...

تا شش جهت منور از این هفت روشنان — تا این سپهر جادوی این چار گلشن است

تابنده از شموع ردات نه آسمان

ای آنکه زمزم عالم جان از نور روشن است

ای فخر ز مولود تو تا حشر حرم را — وی خاک درت قبله عرب را و عجم را

آنی تو که در عالم ذرات نهادند — قلاده فرمان تو اعناق امم را

تا جنبش دریای عطای تو نبودی — اندیشه نگاندیشت که حدی است کرم را

بر خوان تو این عالم محتاج بخص — گر مائده خوان تو پر کرده شکم را

گر ازپی آرایش نام تو نبودی — ایجاد نمیکرد خدا لوح و قلم را

تب لرزه بصورتگر تقدیر در افتاد — بر خاک کف پای تو چون بست رقم را

هر شام فلک تا که ثنائش بنده بخوانی — از تاب و تب سیاره دهد عرض حشم را

گر یاری اسلام حسام تو نکردی — کس فرق نکردی صمد را و صنم را

از نور تو خور زد بفلک رایت عزت — وز تیغ تو اسلام بر افراخت علم را

موسی ز کفت کرده نمایان ید بیضا — عیسی ز دمت روح فزا یافته دم را

بر خاک نجابت که تمامی همه درد است — علیست اگر نام بیارند الم را

ای آیت دادار جهان ای که بگیتی — در نقش نشکنده حدوث تو قدم را

جز تو به نبی کیست که نفس نبی آید — در مصحف یکجا چو نشستند رقم را

غیر از تو که از بهر نکو ساری ایام صنما — بر مهر نبوت بحرم سود قدم را

غیر از تو که بر جای پیمبر ز وفا گفت — وقتی که بر افراخت عدو تیغ ستم را

غیر از تو بمنبر که سلونی بجهان گفت — غیر از تو بعالم که بیان کرد حکم را

جائی که تو بودی همه تن حکم خدائی — انصاف کجا بود که بیاراید حکم را

بر بود اگر حق تو را خصم عجب نیست — بر بود ولی دیو لعین خاتم جم را

اندر که آنجا که نداند ز چه رو ماه — نشناخت از شیر اجل شیر اجم را

از باس تو هر گوشه سراسیمه گریزد — کز بهر امان جای کند ملک عدم را

باشد نمی از بحر سخای تو که بخشش — بخشی بیکی سائل اگر حاصل یم را

انگشت نمی نشود ماه بهر ماه — تا شکل بر کاوش نکند قامت خم را

ای کعبه دل آمده کنار عرب را — وی قبله جان کشته نشاندید عجم را

بر خاک جناب تو که از رتبه عالی — افزون شده از فهم مقاییس امم را

با دست تهی آمده ام زانکه ز زید — جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

اندر دو جهان بوی درت روی نیاز است — ای کرده عیان روی تو انوار قدم را

ز هر دو جهان از تو نخواهد عجبی نیست — عیب است براهل کرم خواهش کم را

تا منیج وطناب آورد از محور وانجم — در اطلس افلاک کشد دهر خیم را

سر کوفته اعدای تو از گرز تو چون میخ

چون خیمه ز شمشیر تو بدریده شکم را

طرح ریزان کاین منظر ساختند — پایه این آستان از عرش برتر ساختند

هر سحر خشت زر خور آسمان بیرون فکنند — خشت این ایوان در از زوری که از زر ساختند

پیش بنایان این درگاه چون ناپدید شدند — شانه هاش نهان در جام چادر ساختند

روح پاک از آب تسلیم سخت اندر نخست — بعد از آن آلوده اش با خاک حیدر ساختند

آتش موسی که بودی جلوه گر در کوه طور — روشن از قندیلی از این بارگاه منظر ساختند

دانی این منظر بود جای که این شاه — آن شهی کز نور ... منور ساختند

شیر یزدان زوج زهرا باب شبیر و شبر — آنکه با سلطان لولاکش برادر ساختند

آن شهنشاهی که از اول ازپی مولود او — هفت آبا را قرین چار مادر ساختند

آنکه در تعظیم درگاهش سپهر منحنی — آنقدر خم شد که او را حلقه در ساختند

ای بلند اختر خداوندی که اسلام عروج / قاب قوسین تورا دوش پیمبر ساختند

پر تو نورت تجلی کرد اندر طور کوه / گر زمین کندند و با خاکش برابر ساختند

خطبه تا خوانند در عالم بنام نامت / از فلک نه کرسی آوردند و منبر ساختند

ذره از خاک کویت در کف رضوان فتاد / روضه فردوس را از آن معطر ساختند

آب چشم حوریان بود از فراق درگهت / آنکه اندر باغ رضوان حوض کوثر ساختند

رزمجویان سپاهت را بهنگام غزا / ز آسمان از درع و از خورشید مغفر ساختند

بسکه از بیم تو در هم شد زمین و آسمان / روز رزمت را قرین روز محشر ساختند

بهرت آوردند از گردون ملایک ذوالفقار / بهر یاجوج ستم سد سکندر ساختند

از برای تشنه کامان زلال فیض تو / جوی شیر و سلسبیل و حوض کوثر ساختند

اندران روزی که برپا شد خیام آسمان / بهر منع خیمه ات این هفت اختر ساختند

دفتر فضل تورا کروبیان بزم قدس / در شب و روز از تقدس خوانند

طایران قدرتت هر جا که بگشایند بال / ملک امکان را نهان در زیر پر ساختند

ای بلند اختر خداوندی که سکان درت / خویش را از رتبه از عیوق برتر ساختند

از برای مدحت رود ازل طبع نیاز / همچو بحری پر ز در وارید و گوهر ساختند

این بس ناقابلش رزبار از کرم / ای که خاک درگهت گوگرد احمر ساختند

دل همی سوزد مرا کین نادان از چه بود / دشمن دین از برای خویش رهبر ساختند

آن جری کافر مؤمنش پسر لایق نبود / حیرتی دارم که چون برروی افسر ساختند

ای آمده بر درگه تو چرخ بخواهی
وی روضه تو مهبط انوار الهی

ای آنکه خدا نیستی اما چو خداوند / عاجز خرد از وصف تو گردیده کماهی

تو کرده که گردون تکنی جامه کونی / تو بر سر شاهان نبی افسر شاهی

از لطف تو پیوند دو صورت بهیولی / ور خشم تو بگریزد از اعیان تناهی

از زلف شب و عارض روز از تو هویدا / بر چهره ایام سفیدی و سیاهی

خورشید که نورش بجهان داده نمودار / بر کاه ربای گرمی چهره کاهی

گر بهر غلامیت نمی بود نمیبود / بر مسند شاهی کذر نوح الهی

با تو پس اگر لطف تو همراه نگشتی / پروانه نشدی تا بابد از دل ماهی

از عالم امکان نقدی جانت بجا / بیقاید لطف تو که قافله الهی

درع فلک اندر بر جیش تو مخشت / کو آمده بیقدر ز ارخوش ماهی

افلاک سراسیمه چرا آمده گویا   در خدمت خدام تو شد خاطی و ساهی
کی خصم بداندیش تواند کند انکار   بر فضل تو داد است خداوند گواهی
میکال پی نبدکیت جبهه تفاخر   جبریل بخدمتگریت بسته مباهی

شاها به نیاز از ره رحمت نظری کن
ای آنکه همه خلق جهان را تو پناهی

ای شهی کز شعاع نور رخت   طعنه بر شمس و بر قمر داری
تو بطور جلال آن شجری   که ز انوار حق ثمر داری
در تجلی ز آسمان سوزی   پرده گر از جمال بر داری
هست در دار قضا کی قدری   در قضا ناز بر قدر داری
بو البشر را با آنکه گویند شش   فخر کن کاینچنین پسر داری
تو تی آنکس که هست و انگشتت   روز با زدی انقدر داری
که زمین را باسمان فکنی   عرش را تا بعرش پردازی
صورت عالم دگر بندی   دور از آن نقش ظلم و شر داری
هیچ خورشید هر چه بود است   همه را در فنای زر داری

انکه از لطف وجود بی پایان   دامن چرخ پر گهر داری
دیگه رحم از کرم بقاتل خویش   کرده بس لطف بی شمر داری
دوستان را کجا کنی محروم   تو که با دشمنان نظر داری

شهنشهی که وجودش با فتاب سپهر
میان سبعه سیاره زرفشانی داد

نجات نوح شد از جابر موجه طوفان   بخضر جرعه آب زندگانی داد
خلیل از آتش نمرود از خلاصی یافت   کلیم را بدرش منصب شبانی داد
باستانه خود تا بعد سیان نازند   بجبرئیل و میکال پاسبانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب   بمرمیانی لطف توام نشانی داد
ای آنکه هر دو جهان را بسائل کرم   کند سوال گر از تو که سیر توانی داد

جرم خورشید چو از حوت درآمد بحمل   گرد بر تخت خلافت شه عادل مکمل
در دریای کرم گوهر کان بو حسنه   راحت جان نبی سرور اعز و جل
علی عالی اعلی که چو او نقش نه بست   خامه صنع ازل بعد نبی مرسل

آنکه از شعشعهٔ نور تو شد در طور / موسی از پای درافتاد و ز تاب تو جبل

آنکه از اطلس چرخ و ز زر نیلم مهر و مه / کرده آفاق مزین به تجلی و بجلل

آنکه از کنه کمالش ملکوت و جبروت / همه را گوش پر از زمزمهٔ لا تشغل

آنکه آمد سخن او کلمه نطق و بیان / همه اسرار الهی همه وحی منزل

آنکه تا چشم زنگ آینهٔ ایمان تو داد / اگر از مصقل تیغش نکنی صیقل

ای که پیش از همه موجود در اقلیم وجود / وی بصورت همه را آخر و بمعنی اول

تو خدا نیستی اما چو خدا نیست ترا / نه شبیهی نه نظیری نه بدیلی نه مثیل

هرکجا مملکت جود و تو فارغ ز نیاز / هر قدر ساحت انصاف تو خالی ز خلل

بارگاهی که در آن مسند جاهت فکنند / نه ملک راست مقام و نه فلک راست محل

چمنی باشد از روضهٔ این هشت بهشت / غرفه‌ها ساخته از قبهٔ این نه هیکل

حیرتی دارم کین چرخ دخانی فلک است / یا که خاکستری از مطبخ جود تو بدل

هر سحر چرخ برارد بامید از بهر / کز پی شمسهٔ ایوان تو بازندش حل

نقشبندان قدر چون نظر نازند بر / روی در جانب مغرب بنهد شام خجل

دورات فلک ار بار نخواهی گردد / ماضی از حکم تو فی الحال شود مستقبل

بهر بالای تو تشریف دو عالم کوتاه / بهر افضال تو تفصیل دو گیتی مجمل

مهر مهرت ننماید دل ناپاک قبول / عطر گل را نتواند بکند بوی جعل

ای که با جسته زراه فلک سیر بدل / بگشا دیده زا عقل جهان دیده بدل

هست یک سال فزون تو آنم چون خورشید / آستان تو که از عرش برین است اجل

خامه‌ها سوده‌ام از صفحه بوصف تو بسی / خانها ساخته‌ام از مدح تو برتر ز زحل

جز جناب تو نبودم بدر کس روی امید / جز براهت نگشادم بر هر چشم امل

اینک از حضرت تو می‌روم و می‌آیم / مگذار ای اکرم از کرم خود مهمل

تو کریمی به نیازم نظری آر از لطف / همچو خورشید فلکن برسم از رحمت ظل

خواهم از غیر تو در کوی تو غربت جرم / تا تمام ببخوشت چو سماک اعزل

همچو بادام مرا از کرمت مغز رده / تا سراپا نشوم پردهٔ غفلت چو بصل

باد تا باد فروزنده و سوزنده که بهر / دل و جان ساز بد و نیک ز صدق و ز زلل

جان احباب تو تابنده چو خورشید سپهر
دل اعدای تو سوزنده مثال منقل



شبی با خرد گفتم ای هوشیار   مرا دانش آموز و استاد کار

ز مهر آیت گشت بختم بلند   ز لطف تو عالم شدم ارجمند

چو خورشید لطفت بر تافتم   کمر با زرکان سخن یافتم

ملک سخن دست دادی مرا   در گنج معنی گشادی مرا

چه دادی ز انگشترم سروری   در انگشت من کردی انگشتری

بمن ملک معنی بسی داده‌ای   ندیدم چو تو هرگز آزاده‌ای

کنونم که نبود بدوران نظیر   ز دونان نیم امروز منت پذیر

بهر کلبهٔ خاک گردیده ام   بخواری گرفتار گردیده ام

گرفتم که من ماه کنعانیم   بچاه غم امروز زندانیم

چنان سرد گردیده بازار من   که زالی نگردد خریدار من

تو باید کنون چاره آموزیم   که رهائی از دست بد روزیم

چنین پاسخم داد آن تیزهوش   که ای دُر نظمت مرا زیب گوش

یکی نام بر نام شهزاده کن   جمال سخن را بدان تازه کن

شه آسمان تخت فیروز بخت   کزو گشته زیبنده دیهیم و تخت

بدرگاه او این سخن عرضه دار   که ای سایهٔ رحمت کردگار

چو شاهان پیشینه بعد از پدر   توئی لائق تخت و تاج دگر

چو سر بر نهی تاج کیخسروی   جهانگیر بادا ز تو نو بنوی

مبادی بگرد جهان بخت تو   که گیرد بدوش آسمان تخت تو

زمین بر فلک از تو نازد همی   ملک این سخن پیشه سازد همی

ابا این فر و زیب بودت کئی   جهان از فریدون و کاوس کی

توان رزم جوئی که گاه مصاف   چه گیری بکف تیغ مغفر شکاف

بلان را اگر افگنی آنچنان   که برگ درخت از نسیم خزان

کند تیغ آن بارسینه بوی   که چوگان بازی نماید گوی

نه تنها به فر و به بخت جوان   بشمشیر تیز و بگرز گران

یلان را بسر گشت زان رای تن — کنی خود تا خفت و جوشن کفن
ز دهشت شود اندر آن کارزار — زمین بی سکون و فلک بی‌قرار
ز تنها چنان جان جدائی کند — که مشکل بجنبر آشنائی کند
برزمی چو شیر و ببزمی چو مهر — بخرمی زمین و بنغزی سپهر
گذشته ز هفتم فلک پایه‌ات — نشسته مه و مهر در سایه‌ات
بجائی که در شکر نهد سر کسی — کند فخر با جدار آن بسی

ایا دادگر داور تیز هوش — برادای من لحظهٔ دار گوش
که از جور این آسمان دو رنگ — که هر لحظه آرش با من آید بجنگ
دلم چون صراحی است لبریز خون — ز چشم آیدم خون چه سیلاب رود
گهی چون خم می بجوش آردم — گهی چون کمان در خروش آردم
ندانم چه باشد ز بی کینه اش — چه خواهد ازین کین دیرینه اش
اگر آسمان آهنین کرده رنگ — من از سینه جگر دارم چه سنگ
برنگ شعله سوزم سراسر تنش — گزان آب گردد همه آهنش

دگر لطف تو دادخواهم شود — جهانی همه در پناهم شود
چه مهر توام سایه بر سر فکند — ز پا آورم آسمان بلند
بگیرم از او آنچنان داد خویش — که یک لحظه تا رد کند یاد خویش
بیابی گر آگاهی از راز من — نهی گوش خود را بآواز من
ببینی مرا از سخن پایه‌ایست — خود انصاف از این پایه بگذشت
تو گر لطف خود را نداری دریغ — نهان کی شود آفتاب بمیغ
وگرنه بماند عروسان فکر — زنی شوهری تا که حشر بکر
مرا چون کسان از سخن بهره نیست — گهر را ببین قدر خود بهره نیست
صدف وار لب را اگر بسته‌ام — مرا گنجها هست و در بسته‌ام
چه دست شد انگشتها از کلید — نباید مرا رنج بستی کشید
ز گنجینه آرم گهرها بدر — همه از مه و مهر رخشنده‌تر
گر آرم از آنکو هر شب فروز — فتد کوه بر مهر از شبم روز
شود آن گهرها چه دلخواه تو — چه گردون فشانم بدرگاه تو
کنم تازه نامت از این گنج در — نیارم دگر بر زبان نام غیر

زبان درکشش از خودپسندی بیاز   سمند اینقدر در بلندی متاز
نبدانی که شد هرکسی سر بلند   ز چشم بد دهر بیند گزند
روی چون بر داور دادگر   بدرگاه او نام کردن مگر
بجز مدحش از هر چه اندیشه کن   ثنایش بگوی و دعا پیشه کن

ای نجبی زروی خلقی بوتیان   سجدگاه اهل معنی کوتیان
ای زصورت رسته معنی یافته   روی از صورت پشتان تافته
دی زصورت ها بجو معنی جلوه گر   میدهی از صورت و معنی خبر
بوتیان دلهای ارباب عقول   کوتیان منزل که اهل قبول
چرخ سرگردان اطراف تست   عقل حیران در سر کار تست
ای جنابت قبله ارباب راز   ای بری از آزروه زیع از نیاز
مدتی دل از زنده تر بود   از جهان وارسته در بند تو بود
مرحله در مرحله کردیم طی   تا بکجا درگهت ردیم پی
لنگ لنگ چون ایم چرا با آن کرم   ره بدرگاه تو مگر مسپرم

خاطر آزرده ام خرم نشد   بیشتر اندوه جان و کم نشد
نی غلط گفتم چرا آن شتت خاک   خود بود اندر خور آن جان پاک
جان پاک است او و من مشت گلم   لطف او عام است من ناقابلم
ورنه از خورشید ذره دور نیست   با همه سرگشتگی مهجور نیست
آفتابی هر کجا رو آورد   عجب نبود ذره را پرورد
اندران گلشن که گل گردیده ام   همچو من خاری نه ام دیده ام
با همه ناقابلی دل را رسید   کز قبول حضرت بابم نوید
قطره گر در پیش عمان اندکیست   پیش دانا قطره و عمان یکیست
چون ز یک جنسیم از بد دو جود   آنچه ور ده هر یک از دریای جود
در میان گشته ایم از هم جدا   این جدائیها بود از ما سوا
ای تا سرگروهه علیم و نقص   در هر یک ذره ساحل داریم رقص

رخش ستم ای فلک آهسته تاز   ظلم ازین بیش مکن بر نیاز
وین ابکر برکب دارا رسید   از پی هر درد مسیحا رسید

تا بکی از عقربهای بارکیش — بزنم نیش بر اعضای ریش

عدل شه از ره نیکوی تو — پاره کند بند ترازوی تو

باج ستانان همه اش داده باج — باج گذاران زرش بوده تاج

پس چه سکندر بکارش دوان — پس چه ارسطو بغلامش دوان

از تف بحر غضبش آر بیم — زلزلة الساعة شیء عظیم

آنچه خطا کرده ای بد سرشت — در بر عدلش همه خواهم نوشت

من که توئی که بران بحر جود — من چو کف خاکی دو گشت دود

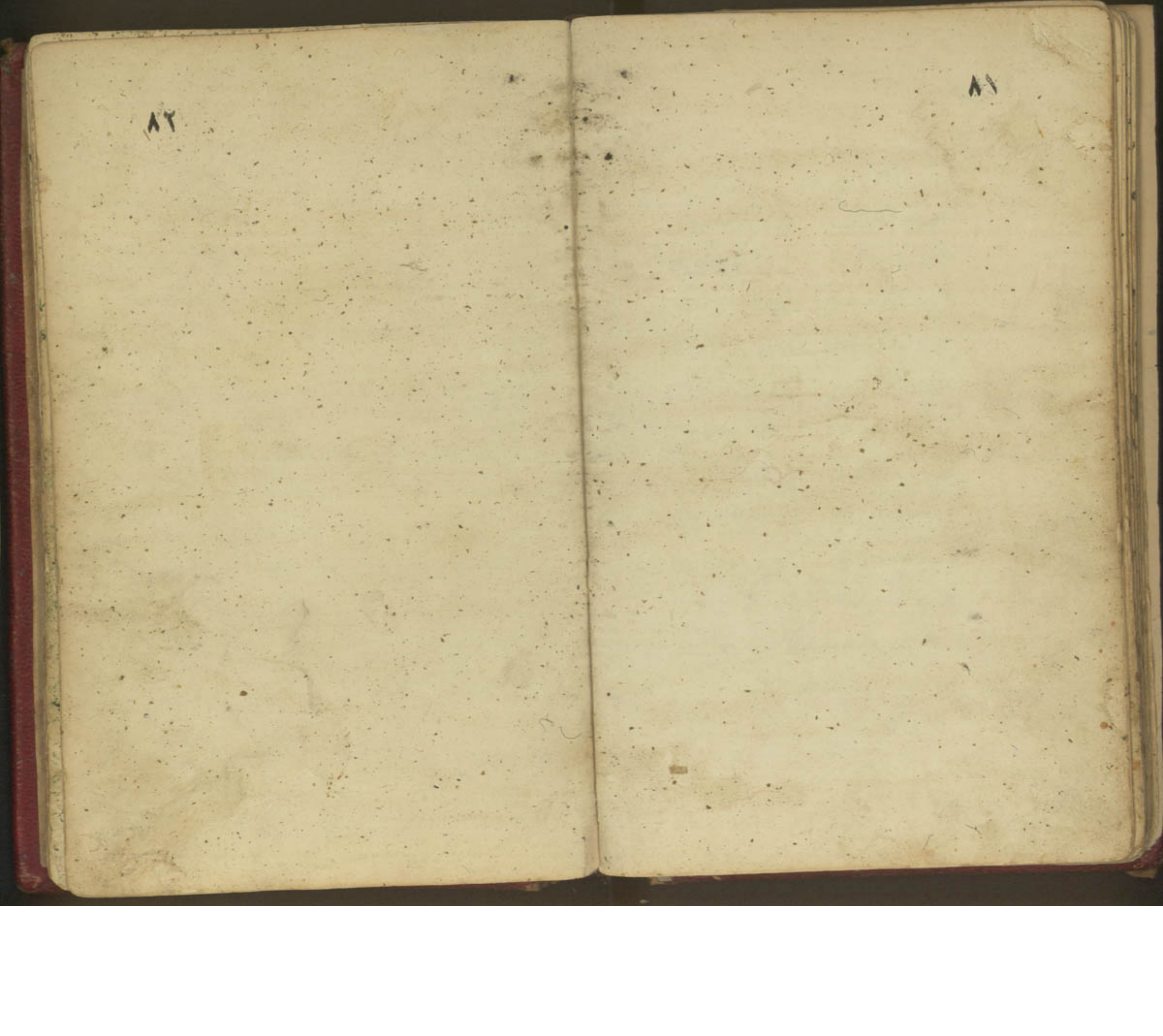
آورد انصافش اگر بر تو خشم — کی رود از دود تو آبم ز چشم

ای چو سکندر شده آفاق گیر — جم بدرت بنده ارسطو وزیر

ملک جم زیر نگین تو باد — ذروه افلاک زمین تو باد

بارگه جاه تو برتر ز خیال

پر ز غلامان نهمین مثال


٨٢
٨١


٨٣
٨٤

بسم الله الرحمن الرحیم

جگرکان خسته محبت چه شبها [illegible] / بدل بجان قسمی به دل و جان من ای تو

ز بجان عشق تو بنگرم [illegible] بدیده [illegible] / تو بیا که آن دو [illegible] که [illegible] تو

نشده یا ما نیم که دنیا نشده [illegible] / چه جرا [illegible] که ما نیم [illegible] جرای تو

که اگر تا تو بجوانیم جوام اگه تا تو نیم / همه ما که ما همه قانیم چه نظر کنیم [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه بار شد هزار [illegible] بدر شهی گشته عیان

که عجب [illegible] نقد نگاه ای تو

عشقت آتش بدل جان نهان از تو / چند پنهان کنم این آتش سوزان از تو

سر نهم در سر [illegible] بجا که عشق / که دو [illegible] که گوی از من جوگان از تو

بردی آب در ره [illegible] دوار [illegible] / تا چه حاجت طلبند از همه مژگان از تو

یکدم ای دیده بمن ساز که تا [illegible] / کشتی نوح که بر خاسته طوفان از تو

با وجودی که سراپا همه گوهر [illegible] / نتواند که جدائی کند ای جان از تو

همه تن [illegible] عالم عشق / عالمی داری و عالم شده [illegible]

از پریشانی خود گشته [illegible]

تنگ دارد دگر از زلف پریشان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / همه بند بند مرا [illegible]

[illegible] / [illegible] آورد [illegible]

چو [illegible] گذر آورد [illegible] / [illegible] اگر آورد [illegible]

رگ [illegible] کرده [illegible] / سفر گردم دار خود [illegible]

بیاید [illegible] / [illegible]

ندیده ام بجهان یا دۀ ترا زغم تو | که گر ز دست روم پا نمی کشد زسرم

زشمع آه سحرگه ندیده ام اثری | بغیر آنکه چو پروانه سوخت بال و پرم

نظر زروی تو چشم که از نهایت لطف | نمیاورد تا برخت جا نماند از نظرم

گر از تو روی بپوشم دلم بسازد باش | وگر نظاره کنم خیره میشود بصرم

گهی از آن رخ تابان در آتشم چو عود | گهی از آن لب شیرین در آب چون شکرم

شبی برو زبر دی فغان زحد بری

نیاز از تو ندانم تیر که شکوه برم

چه از برای غمت شیشه دلم شکست | بران نشان که این شیشه لایق سنگ است

مرا چو چنگ خروش از دست از غم تو | ترا بحجله عیار گوش بر چنگ است

بگو چگونه زند دل تو با دل من | دل من و دل تو آبگینه و سنگ است

هزار نامه نوشتی مرا نبردی نام | مگر بنامه تو نام دوستان ننگ است

اگر بطرز نیاز آورد کسی نظمی

چه غم که شیشه دلماس آبرنگ است

تو هم اعوزش حسن جلوه گری | من گرفتار عشق پرده دری

چون تو نازند اگر بود بمثل | از مه و مهر یادر و پدری

کی بیاید پری رخی چون تو | در خیال فرشته بشری

با وجود ترا ای فدای تو جان | نیستم از وجود خود خبری

دو جهان او فتاده از نظرم | بر رخت تا فکنده ام نظری

چشم دارم که چشم از نکند | نکنم از تو چشم بر دگری

سوخت نه آسمان زنور دلم | وه که در تو نمی کند اثری

جای از نازکن بچشم نیاز

بجز از لایق است از گهری

دل آرزوی مدام دارد | این سوخته فکر خام دارد

سر باشت بکف در آن سر کوی | تا دوست سر کدام دارد

از خال تو زیر زلف پیداست | کین دانه هزار دام دارد

چشمت نکند نظر بجا صلح | گویی سر قتل عام دارد

مه بهر هلال ابروانت | عمری است که جا بیام دارد

ای خواجه چه جفا و جور تا کی | آخر همه کس غلام دارد

زخم دل عاشقان مشتاق
با تیغ تو التیام دارد
آورده نیاز از لب تو
این شهد که در کلام دارد

ای گل از عشق تو در پای دلم خاری هست — جان بیکار مرا با تو سروکاری هست
جان اگر بر سر راه تو فشانم بپذیر — که ازین نقد کمم خجلت بسیاری هست
تو بایستاد که آهی بهیچم نخری — من بیچاره که مرا پیش تو مقداری هست
رشته جان مرا ای بغلط بسته دل تنگ — با سر زلف تو پیوند بهر تاری هست
یار اگر رفت مرا [illegible] — بخت اگر خفت مرا دیده بیداری هست
گر بدین شیوه بگردد تن فدای نرگس چشمش — همه گفت که در عهد تو بیماری هست
مستمندان دامن [illegible] — سنبل ستانی اگر طرف سمن زاری هست

دیده از ثابت و سیار فلک بسته نیاز
که ز انجمش زمین ثابت و سیاری هست

زنار ابر سرم آنکه گذار نگرد — تا ز ماه چنین ناز در نمیگیرد
اگر چه پای خیالم بسی نمیگیرد — اگر چه شمع [illegible] بر نمیگیرد

بیا فدای تو جانم که لوح دیده من — بجز خیال تو نقش دگر نمیگیرد
ز کوه پرس ز حال دلم که هیبت شبی — که سیل اشک منش تا کمر نمیگیرد
شبی نیامد و روزی که جلوه رخ تو — هزار عیب بشمس و قمر نمیگیرد

بگو به آهوی شیر افکنت که ناز کند
که کس شکاری ازین بیشتر نمیگیرد

اگر ای عشق که افتاده بعالم خوشست — بجز از کشتن عشاق چه با سلطانست
ایکه بر ساحل امنی و امان خبر است — آگه از غرقه دریای محبت حیرت
ای حسن تو کعبه جان خاک در قبله دل — روز من گشته سیه از دل بیچون تو بحرت
شاخ گل رو دیده اگر آتش که بر دی گذری — بوی جان آید از آن راه که تو خندی گذرست
کو بکش تیغ که در پای تو اندازم — کو زن تیر که تا سینه نمایم سپرست
بار ها گفته ام این شوخ در آغوش منست — صورت خویش که از حسن کند سحرست
باز گویم که گر این روی دلا از کف رفت — رحمی آید بدل از عاشق خونین جگرست

میچکد شهد نبات از سر اشعار نیاز
گفته جز زنکر ار وصف لب شکرست

گشت

کس ندیده جلوه حور و پری در آدمی / رخ نپوشانی اگر دانم به سازی عالمی

باده چون زلف خود خواهی جهانی کن خراب / مست تو چون چشم خود خواهی خراب عالمی

من نه تنها گشته‌ام سرگشته از گیسوی تو / هر طرف داری چو زلفت بی‌قراری درهمی

هر که گم شد در تو پیدا کی شود از سرگشتگی / هست در هر گوشه پیدا بو ادهمی عظمی

دردمند عشق را صحت نمی‌بخشد دوا / زخم دار غمزه را حاجت نباشد مرهمی

عالمی بخشد ز جان بعلت بنقد نقد / کشوری دارد ز دل زلفت به پیچ و خمی

ای ... یکدم بغمت نبود نیاز
حقش آید بغم عشقت روا کردمی

روا بود اگر آئی باین کرشمه و ناز / روم ز خویش که دیگر بخود نیایم باز

چه حکم از غم تو مانده پوستی و رگی / مرا چه حاجت تیغ است گیر از کرم بنواز

تو آن نگار عزیزی که کشور دل / بمصر یوسف مصری ندادت این اعزاز

خیال روی تو بهتر مرا ز عیش ابد / شکنج زلف تو بهتر مرا ز عمر دراز

ز دام عشق تو جانم همیشه در بند تو / بشوق بام تو دردم همیشه در پرواز

چرا شکسته دل خسته زلف و مژگانت / تو گذشته بمیدان عاشقی بنگر ناز

بوصف حسن توام فرصت هر چه تا انجام / مرا معلم عشق تو داد یاد آغاز

ز غمزهای تو دل جان کجا تواند برد / که یکدلست و بقصدش هزار تیر انداز

اگر بکوی تو آیم ببند در رحم / وگرنه از تو بحسرت کنم شکایت باز

شها ز تربیت لطف تو نیاز رفت / چه صیت بخشش تو از عراق تا بحجاز

جهان خطر ز غزل شهره شد در اصفهان
که با روان ندهد نظم سعدی از شیراز

روم از خویش بیت گرم از خویش برانی / بخدا گر بخود آیم بکرم باز بخوانی

سگم از بهر تو برگردن و بگلو ... / آستین رسم کرم نیست که از من بفشانی

گفته بودی که پس از مرگ بگریانت نشینم / حاش للّه منتظرم تا بیاید بفشانی

ای طبیبی که بود در کف تو چاره دردم / ترسم آن لحظه بیائی که مداوا نتوانی

به نیاز از چه زار دلی خو بکش او
چون غلامان شده دین بخم آورده کجانی

نه تماشای گل و دیدن گلشن کردم / تا که در گلشن کوی تو نشیمن کردم

پرتو روی تو خو نمود ز هر حلقه مرا / چون ز زلفت سخن از دل ایمن کردم

شادم از تیر تو گر بهر تماشا که دل / سینه را چون قفس آخر همه روزن کردم

دیدی آخر که چسان آتش شوق از آهی / شکنه بنیاد دل و صبر ز آهی کردم

کی تو دچار کدام لجه که از اشک نهان / زخم شمشیر تو از دیده نمایان کردم

پا کشیدم ز سر آزادی جهان هر دو / با تمنای تو نادیث بگردن کردم

یاد از آن زم که چو کبک از سر شنگم / رگ جانم بخراشیدی و شیون کردم

پای ز ناز گردون نهم از ناز بناز

بر در حیدر صفدر چه نشیمن کردم

هر دم ز رنگ شیوه بدامان نهم گلی / نالم چنان که ناله بگردد ز بلبلی

خبر زلف و کاکلت شنیدم که جان کشند / بگشته دل بحلقه زلفی و کاکلی

دانم که تیغ چو من ز رخ و لعلت گرد کرد / رضوان ز خلد یاسمنی یا که سنبلی

دل بر دمای کلش کنی پیش کسی / نشنیده بت ای وفا هرگز از گلی

بگذشت بیوفائی ایام تا که گل / مرهم نهد بسینه مجروح بلبلی

ای نازنین نیاز ز هجرت چه شکنند

بیچاره را که بر تو نباشد تحملی

بکل دل

بیل دل با زبان زلف گره گر کشید / سرو کار دل دیوانه بزنجیر کشید

گوئی از خامه تقدیر غرض نقش تو بود / گز از آن با بد اینهمه تصویر کشید

کی توانم که برآیم ز کمندت بیرون / ایکه عشقت بیکی سلسله صد سر کشید

سرو را قامت دلجوی تو از پا بفکند / یا هر حلقه زلف تو بزنجیر کشید

بخت من خواب پریشان تو چو گویم که چرا / زلف آشفته شد و صورت تعبیر کشید

نتوان بهر علاج دل دیوانه من / از سر زلف بدوشش این همه زنجیر کشید

چاره نار تو را کرد نیاز آخر کار

زود جان داد اگر آه نفس گیر کشید

بی نشان تو در کلبه گدا یاد است / کی خیال تو در فکر آدمی زاد است

نهان ز دیده بشوکر آدمی زادی / نهان ز دیده شدن شیوه پریزاد است

ز چشم مست تو گر شد خراب ملک وجود / ز حسن روی تو اقلیم عشق آباد است

ز عشق روی تو در حسن نشسته چهره گل / به پیش قد تو از پا فتاده شمشاد است

اسیر ابرو و گیسو هزار مجنون است / شهید لب شیرین هزار فرهاد است

نگو که از سر زلفش فتاده در زنجیر / بگو ز زلف چه زنجیر او که آزاد است

چه دانست زلفش دلم لعمر دراز
بباد داد که بس یاد عمر بر باد است

نیاز اگر لعل‌ها آن فتاد از غم تو
روان ز دیده سرشکش چو شط بغداد است

نرگس را راه در آن آستان است
ز خواب ناید به چشم پاسبان است

ز لیلی طلعتی طفل است سکم
چو مجنون دامن صحرا ز دست است

فکنده از زبان صد کاروان را
جرس را تا چه یارب بر زبان است

خمیده زلفش و افتاده از پشت
مگر دلهای ما بار گران است

بدامش مرغ دل پر از شوق
تو پنداری بشوق آشیان است

نخواهم در جهان نام و نشانی
که ما را ننگ از نام و نشان است

نیاز از ننگ در مجلس نخوانی
که سگ را جای اندر آستان است

جدا سازی چه نی گر بند بندم
لب از فریاد عشقت بر نبندم

چه در عشق تو جان دادم نباشد
ز جنت راحت از دوزخ گزندم

نهال شاخ بلندم کی رسد دست
مگر کاری کند بخت بلندم

بهار کرد

نیا میرد بزور بازوی عشق
که با نیروی صبر از پا فکندم

چه کار از دست شد سودی ندارد
نیاز از گفته بیهوده پندم

با هزاران دیده گردون ز روز کرده است
گردنی چو نرگس چشم تو کی دیده است

نالم از آن چشم بیمار تو در خون هستم
بر نمی‌خیزد از آن بستر که خونش خفته است

گر نمی‌خواهد ز رخ او قبله جان‌ها شود
پس چرا چون کعبه از زلفش سیه پوشیده است

اینقدر از بخت برگردیده خشنودم که او
نسبتی دارد به مژگان که برگردیده است

شادی این گشت از خود که زلیخا
شکر دیدم برق بر روی با رنا خندیده است

ایکه می‌پیچی چرا تو رسد کی دارد نیاز
باز پرس از لطف یار چرا شوریده است

گر گرفتارم نخواهی زلف شبرنگ
در نداری قصد من از روی خوبی چیست

رگ نبشت گر ندارد قصد جان بیدلان
ای کمان ابرو بگو این کشتی عشق چیست

خواب بسیدیم که بی یادم زندگی
لعل جان پرور ز خشم تلخ گو تقصیر چیست

نسبت یاری بحر زنجیر هر دیوانه را
بیشکر ز زنجیر او دیوانه‌ام عذر چیست

از لب شیرین همی با کوهکن می گفت عشق — جوی خون از دیده با بخت جگر می جست

گر ندارد دیمی از جدل شهنه غمزه ات — باز در قتل نیازش نغمه تا حجت

ای پادشاهان اگر پیش جلال او

عقل گوید تا لش خورشید عالم جهت

نکته ای محبوب گویا که یار دارد — این قبا تابان از ذره عار دارد

بیمهری تو با من تا چند بر دل آتش — بی صبری من از تو تا کی قرار دارد

ای باد گر ز لطفی یا نامه و پیامی — در آستان جانان از کس گذار دارد

گردی ز رهگذارت در دامن صبا — آخر نیاز چشمی بر ره گذار دارد

پیغام دوست میدهد این باد شکر بیز — صبح مراد میدمد ای بخت خفته خیز

خیز ای صبا بیار نظر کرده ام بگو — باز آورد که بوی گذشته شمیم روز رستخیز

برقع بگیر درج نما حالی شور — بگشای چشم از نگهی خون من بریز

دوری مکن که طاقت فرقت نمانده عاشق — دامن مزن که آتش من گشت تیز تر

جان بر لب من آمده لب بر لبم بنه — کین جان بر لب آمده را داری عزیز

نزدیک

نزدیک شد که دور شود جان ز لب مرو — دیر آمدی به پرسش من زود برمخیز

دارد امید آنکه ز خود وارهد نیاز

لابد بر تو چو بگذرد از خویشتن گریز

دل ز نقش شد ز عشق تو پاک — پاکبازی اگر کنیم چه باک

من کجا مدرک خیال توام — الخیال تو برتر از ادراک

من کجا لایق شکار توام — الجهانیت بسته بر فتراک

داده ام دل بگردش چشمی — که ز گردش نگشت افلاک

در هلاکم ز چشم بیمارت — که چنین خفته زر تیغ هلاک

ای صبا سوی سرو چالاکم — بعد ابلاغ تحیتم بر و چالاک

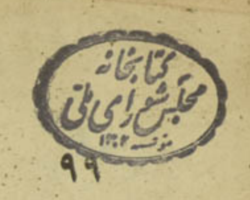
از زبان منش بگو تا چند — دیگران از تو شاد و من غمناک

تو و آن بادهای آتش رنگ — من و آن نالههای آتشناک

ای به ... بچو مهر بر سر من — سایه می افکنی اگر بر خاک

گر ز حال نیاز می پرسند

قل له ذاب قلبه بهواک



بگذر ز برابر من چه میرم | تا خیزم و جان تازه گیرم
وقت است که از جنون عشقت | ای کرده بزلف خود اسیرم
دامان تو گیرم و بگریم | در پای تو افتم و بمیرم
با دوستی تو مام زادم | در مهر تو دایه داد شیرم
از دیدن تو نمی شوم سیر | با آنکه ز جان خویش سیرم
بشکفت بغمزه ترک چشمت | در کشتن عاشقان دلیرم
آهویم و در شکار شیران | چون لشکر شاه شیر گیرم

ماند نیاز از غم تو
هر شب بفلک رسد نفیرم

منت کس نکشم تا نفسی بوی تو آرد | سیل اشکم خبر من بسر کوی تو آرد
غیر را چون نگرم من که ز غیرت نتوانم | سایه را نیز اگر جای به پهلوی تو آرد
گر روی سیل سرشکم سر راه تو بگیرد | در رهش سنگ نشیند که بجوی تو آرد
آفرین بر قلم صنع که از عنبر سارا | هر زمان نقش خوشی بر رخ دلجوی تو آرد
طاعت زاهد مقبول که جز چشم تو دیدم | روز و شب روی بمحراب دو ابروی تو آرد

سحر آن گل که نیاز آورد از چاه بابل | سحر اگر آورد از نرگس جادوی تو آرد

صبحی آخر دمد و بخت من از خواب برآید | از درم آید و بر من در دولت بگشاید
هر که در خانه او چون تو پری چهره درآید | بپری راه نبیند ملکش در نگشاید
حلقه زلف تو دانی که صبا از چه نگیرد | دست در حلقه زند تا در دولت بگشاید
مرغ اگر دانه ببیند برباید نشگفتم | مرغ دل آنچه ز مشتان دانه خالت رباید
آنکه از دیده گریان منش خنده نگیرد | چند ازان لب و دندان دگرش خنده نیاید
دور از مهر رخش من نه خیالان نگردم | که چو ماه نو از انگشت مراکس بنماید
ماه چون بدر شود شب همه کاسته گردد | ماه رخسار تو بدری است که هر دم افزاید
خط نباشد بعذار تو که از دوده شکست | زلف مشکین تو هر گه که گره بر خساید
پای بگذار بگلشن که گل از رعنایی | صد زبان گردد و پیش تو به بلبل برآید

گفته بودی که نیاز از سر کوی تو نخیزد
بفدای تو و ناز تو توام او بسر آید

ای از کتاب حسن تو خورشید آیتی | فسانه دو کون ز عشقت حکایتی

بهر ورق نوشته گل از حسنت آیتی / بلبل گرفته از غم عشقت حکایتی

چون غنچه نسیم از گل رُخت لطیفه گوی / ای باغ و بوستان ز جمالت کنایتی

انجا به سوی بنده نظر کن که عین عنایت است / سلطانی ار کند به رعیت عنایتی

خالی مباد تا ابد ای پادشاه حسن / از امر و نهی والی عشقت ولایتی

هر موی بر تنم شود آن کاتب صد زبان / تا هر زبان ز روی تو گوید روایتی

ما را که جان سوخته دارد بر تن / چون حلقه‌های زلف تو چشم عنایتی

کوته شود حکایت محشر اگر رود / از قد و قامت تو بقیت حکایتی

ای آنکه داستان محبت با کمی / بگذار از این سخن که ندارد نهایتی

کام نیاز از لب شیرین بده مباد / بر خسرو جهان ز تو آرد شکایتی

ث ها کنون به سایه چتر جلال است / خورشید آسمان که برد فر ابرایی

تا گوید نیو حوال پریشانی یار را / زلف تو در بجحر کشد باد صبا را

پای ما سر اگر همه شمع وش آید و بگریی / در سر هوس پیچ بردن نهم از آرزو تو یار را

گو به نبید رخ تو هر که ندیدست بهشتی / یا که بالای تو هر کس که ندیدست بلا را

[illegible]

نسبت چو کاه ضعیفم اگر از غم چنین ست / کوه هم بر نتحمل نکند بار جفا را

سخن دوست به یکباره ساز نکات / قصه عشق نگوید گرفتار هوا را

بر زبا گوش تو انخال سیه یاکه بد عوی / کرده نقصان کف موسی که اعجاز عصا را

ای صبا از رخم از لب دل خویش بدن آگر

ورنه تا حشر پریشان نکنی خاطر ما را

سرو گفتند که در پای تو همراه است / پس چرا قد تو راستی همی بیراه است

مه بعقرب چه رود ابر همی گردید / کر تیم از عقرب زلفی که بر روی مه است

با تو از خویش بپندار که دارم جزئی / که نه از خود خبر و نه ز وجودم آگاه است

تا که در خاک سر کوی تو منزل کردم / در تماشای توام هر نفس از خود سفر است

گر تو این چهره بپوشی ز لطافت فردا است / که بر رخ آبله پیدا است از پای نظر است

سپهر است چراغ دل دیوانه من / مگر آشفته گیسوی تو باد سحر است

حرف آشفته من بر همه کس گر دعیان / که دلم بهر تو از زلف تو آشفته تر است

جنت از خاک سر کوی تو با شد باغی / دوزخ از آتش هجران توام گرمتر است

صورتی ماند دهن تنگ تو با شد دل من / معنی از بدان لاغر من انکمتر است

پیش بالای تو شمشاد چمن پای بگل | بر رخسار تو خورشید فلک چون ذرات
نه ز پیمانه خماریم و نه از خمر بهشت | مستی ما ز می دیگر و جام دگر است

همه گویند که عشق است همین عیب ما را
من بر آنم که گنا بهتر ازین هنر است

شبی از غمت نیاید که میان خون نخفتم | نگذشت بی تو روزی که ز ترک جان نگفتم
تو که طاقی از نکوئی نظری بحال من کن | که ز طاق ابروی تو هزار درد جفتم
زمن ای صنم ندانم چه گذشت در حضورت | که ز خود خبر نبودم که چه گفتم و شنفتم
لب گل بغنچه خواهی سزد آنکه غنچه گردد | پی دعوی لب تو که چرا ز رشک شکفتم
بنمود آن هزار جفت که ز روی خود نمودی | من از آن هزار در زخ که بجان خود نهفتم
همه خفته بود در این نعمت چه نهانت دیدم | همه جا گشت بستر چه بدور روی خفتم
مژه بیش کرد چشمم که بیاد لگد دارم | خس و خار ری از ره تو که بدیدن کلان رفتم
بکدام تاب و طاقت بکشم غم فراقت | ز مدیح شاه دوران گهری که تازه سفتم
ز کشور جلالت که دعای دولتش را | چو بیاد صبح و شام بعد نماز گفتم
صفا گرفت ادریکه ز ریب حسن گردد | ز مدیح شاه دوران گهری که تازه گفتم

سرو قیتا بگمان قد و قامت ز جوانت
نتواند پس ازین تا بقیامت بخرامد

عشوه با قد تو پیوسته قیامت انگیخت | فتنه در چشم تو پیوسته سلامت ز جوانت
لب فرو بست و گنجی ز نجابت بنشست | هر که پیش لب لعلت بکرامت ز جوانت
تا که از پرده برون آمدی ای یار حسن | همه گلها بدریدند و علامت ز جوانت
شد فدایش بقیام تو سید السجود | هر امامی برید چه بقامت ز جوانت
عکس رخسار تو در آئینه دل بنشست | بجز از نقش تو نبود آنچه علامت ز جوانت

منشین آنکه خوری غم آن جهانی که باز
بدر شاه جهان بهر غرامت ز جوانت

نه چون پروانه زد بال پرم تو سوخت | که چو شمع از غمش پا تا سرم تو سوخت
خیال آخر چنان جسم از تب عشق | که هم بالین ار درم هم بسترم تو سوخت
غمش از سینم کذاشت چیزی | که بعد از پیکرم خاکسترم تو سوخت
چه رقم شرح سوز دل نویسم | قلم زد شعله و زان دفترم تو سوخت
از آنکم بیشتر شد آتش دل | کباب است دل از چشم ترم تو سوخت

تندیش بر پا قیامت کرد اما / زخش چون آفتاب محشرم سوخت

مگو عطر و خار آب و گلم دید / که در آتش چه عود و عنبرم سوخت

بیا زار آتش عشقش حذر کن

کزین آتش سراپا پیکرم سوخت

اندر وطن را که طلبش عجب نیست / گر در وطن غریب بمیرد غریب نیست

انبر دورش که توان گفت آشنا / با آن نگاه آشنایی مردم فریب نیست

گفتی شبی چو شمع برت قدم نهم / اینخفت روزی من حسرت نصیب نیست

شادم ز خنده تو که از خنده‌های گل / معلوم شد که بیخبر از عندلیب نیست

ای شمع اگر برش تو پروانه بگذرد / بال و پرش بسوز که از آتش شکیب نیست

هر نعمتی که بسته نگردد مرا قبول / هر چیز کز حبیب نباشد حبیب نیست

گر سر نهد نیاز ز پایت عجب مدار

یا از غم تو زار بمیرد غریب نیست

نه با خویش توان یک لحظه سر کرد / نه عشقش بتوان از سر بدر کرد

نه در دل میتوان اسرار بنهفت / نه کس را میتوان زین غم خبر کرد

نه بی رویش توان روی دگر دید / نه با رویش توان فکر دگر کرد

نه روزی میتوان با او شب آورد / نه شامی میتوان با او سحر کرد

نه همچون شمع در بزمش توان سوخت / نه چون پروانه گرد او گذر کرد

نه از غیرت توان با غیر دیدش / نه از حسرت بروی او نظر کرد

نه از بامش توان پرواز کردن / نه در کنج قفس سر زیر پر کرد

نه با یارش نیاز راز بتوان گفت

نه مانند نیاز از وی حذر کرد

آنکه در مکتب غم درس محبت دادم / برد هر چیز که جز عشق تو بود از یادم

تا شدم خاک ره عشق سلیمان گشتم / که بهر سو بنهم رو برد آنجا بادم

نه چنان کشته‌ام از تیغ ستمت [illegible] / کاید اندر نظر امید ز خرابی آبادم

از نوا خانهٔ گلگون بر نخل تو شکست / یارب از [illegible] عشق تو بیا برکن دادم

همچو سرو روان راکنی ای کاش روان / تا دگر سرو نگوید پس ازین آزادم

لب شیرین بتو که نگوید فرهاد / جان شیرین بهوای لب شیرین دادم

تا تو در چشم منی طوبی و کوثر جنگم / بس بود در سر آن چشمه ملکی تست دم

همه اسرار جهان در ورق عشق تو بود — اول از ابجد تعلیم نداد استادم

گوییا مهر و محبت کهنی بود نیاز

در ره بحر غم چرا از نظرش افتادم

گر نه عاشق شدمی خوار نمی‌گردیدم — کاشکی در پی آن یار نمی‌گردیدم

من نمی‌دیدم اگر نرگس بیمار تو را — از غمت آنکه بیمار نمی‌گردیدم

کاش نادیدم که رخ خوب تو در خواب ندیدم — تا که واقعه بیدار نمی‌گردیدم

گر نه زدل کشته نبود مرا — گرد هر کوچه و بازار نمی‌گردیدم

دل بدام غم از آن دانه خالت نکشد — گرد آن نقطه پرگار نمی‌گردیدم

حلقه زلف گرفتار نمی‌دانستم — گر بدام تو گرفتار نمی‌گردیدم

کاش این یوسف گلچهره ببازار نبود — یا کاش خریدار نمی‌گردیدم

دادی جان اگر از هجر تو مانند نیاز

کار در عشق تو دشوار نمی‌گردیدم

شب با یاد توام با خود سری — حیف باشد با تو یاد دیگری

تا تو رفتی رفت جان از پیکرم — مانده‌ام دور از تو بیجان پیکری

هر نگاهت

هر نگاهت کرده پیدا فتنه — هر قیامت کرده برپا محشری

شوق دیدار تو در هر دیده — عکس رخسار تو در هر منظری

حرفی از عشق تو در هر خامه — وصفی از حسن تو در هر دفتری

شور و غوغای تو در هر مجلسی — شور و سودای تو در هر محشری

در نبرد عشق عقل از پا فتاد — آری این یکی بود و لشکری

سر فکنده پیش شمع شب نما — پا به پا تا من نهم اندازم سری

آنکه خم شد قامتم قلاب وار — با شدم چو حلقه چشمی بر دری

چون نیاز گلکت شکر وز نیاز

نی شکر هرگز نیارد دیگری

یارب دیده که بر روی تو عاشق است — طالع سرار کوکب این صبح دولت است

گر در زمانه عاشق صادق دروغ نیست — اینک دلیل من که در عشق صادق است

گلشن خزان اگر از بهار محبت — از خون دیده دامن من شقایق است

نبدم بگر زلف تو آتش درین رحمت — اینجا و دل کشته جبین علاقت است

ترسم که سایه تار نگیری را افتاد — وانگه اگر بماه جمال تو عاشق است

ای یوسفی که خوار به بازار عشق تو — همچون کلاف رشتهٔ جان جلوه‌ای نیست

خواهد که زیب دفتر عشق آورد نیاز — از کعبهٔ کمال دلیلی که لابی است

غلمان و حور کی طلبد مرد حق‌شناس
شهوت‌پرست کی بود آنکس که عاشق است

با تو من از هیچ نیم گر حقیقتی — کس هیچ بین نیست بعشق تو این یکی

پیش از رخ دل خود را اگر اینجا کنم — ورنه کی دیده بر آن فلکی از چه پاتی

صبرم اگر نشد آخر مکند از کرم حسن — عشری اگر شود پاره پاره بهار از هستی

تا که راه نظر افتاده در گلشن حسن — سیر هرگز نشود دیده‌ام از گلچینی

رفت در خنده چه حرف از لب شیرین آمد — خنده کس نشنیدست باین شیرینی

بوی از چین سر زلف تو برد باد بچین — تا دگر مشک در آهوی تتار نچینی

روی رنگین تو شد جلوه‌گر خاطر او
ورنه شد شعر نیاز از چه باین رنگینی

تا گرم کرد عشق تو بازار خویش را — آتش کشید حسن خریدار خویش را

زنار زلف تا گره زد ای کافر دین — آتش زند خرقه زنار خویش را

از بیقراری دل دیوانه‌ام مپرس — گردیده تو روی بدیوار خویش را

از جلوه‌های قامت از خویش رفته‌ام — دیدم به پیش قد تو رفتار خویش را

آخر بخواب رفت و نخوابید هیچ بخت — افسانه‌ها دیده بیدار خویش را

بیقدریم ببین که بهیچم خرید کس — شرمنده‌ام هنوز خریدار خویش را

با دیگران بجلوه نازی و سرکشی — از ما دریغ سایهٔ دیوار خویش را

خاموش اگر نیاز شد از گفتگوی تو
از یاد برد پیش تو گفتار خویش را

غنچه‌ام آتش بار در تاک بسکه بی‌ما خواهد کشید — موج انبه‌های لاله سر زدن خواهد کشید

بعد ازین دامن بمجنون آورد حیل غمت — وین دل صد پاره را در وحشی خواهد کشید

نقش رخسار تو را اگر ز نقاش چین — سحر از سیب ز تو چون خواهد کشید

ای پالیکه از سودای نخجیر زلف — همچو مجنون رخت در حلقه خواهد کشید

کوهکن شیرین شود نقشی اگر نقاش عشق — از لب این بیستون خواهد کشید

هر که مرجان لب لعل می‌آلود تو دید — خون دل از شب تا گوهران خواهد کشید

گر نیاز امروز بر بزد از نگاه آهو — تا ابد از عشق تو چون از ... خواهد کشید

رشکم آید که چو خورشید بهر خانه درآیی | با همه بر همه کس گوشه ابرو بنمایی

نتوانم بدهم دل که اگر صورت بیجان | پیش آید بدرش جان بدهد بس ار بنمایی

خبر خیالی ز وجودم که ز بس سودای تو کاهیده | بخیالم گذرد گر بخیال دگر آیی

ایکه بر اوراق مجتمع رخ شمع شناسد | خنده بر روی همه آید که بیهوده قرایی

چهره شمع ببینی که چه پیدا بر شوخی | بوی گل را شنیدی که چه بلبل آیی

نجدا در تو نشینم نگر از عذر تو آن | که تمام آینه قدرتی از صنع خدایی

دورم از آن که ز رنگت تو خرامیده | تو که نرد دگر از من بهتر دو دهر آیی

لب فرو بند نیاز از غم دل آنکه بگوید | کس سلطان جهان جان گل خوش ترک نگارم

مهر در پرده نشیند اگر از پرده درآیی | ماه نور روی نپوشد اگر ابرو بنمایی

سرو از شور خرامم بسوی منظر دیده | حیف این روی نباید که بمردم بنمایی

پیره زالی که تکلف ستاند نه کنعان | گر بیازار بیاز زند و همراه بیایی

تا زبان کس نکشد پا که حدیث لب شیرین | بگلم تو چرا ای لب شیرین نگشایی

گوش بر حلقه نهادم بدر سرا که | گوییا چشم فلک دیده که از خانه برآیی

لکه ا

گر جدا نبد زنبدم بکنی از تو بنالم | گر بدانم که بیاری ز زبان حرف جدایی

کوئی امروز نیاز آمده از سر کویش

وز سر از حبیب که بنجود بوی دارد تقاضایی

نو د خورشید جای حسن تو چه جویی | مه بر لب جوی تو شکسته سبویی

سودای تمنای تو در هر سر بازار | غوغای تماشای تو در هر سر کویی

انشیر توی بنچه که صد سلسله بگسست | دیدیم سر زلف تو گسسته بمویی

عمری است که ما در طلب سر و قد تو | کردیم روان از طرف از هر مژه جویی

من بعد چه خیال تو بکنجی بنشینیم | سرگشته بگردیم چه زلف تو بسویی

ای آنکه وفا بگیر سوار تو بدیدیم | چشمت بدو بی تو مرا از سر موئی

برخیزم و از کوی تو که کوی تو بجویم | گر بعد وفاتم بکنی زنده بمویی

خالی همه آفاق نیاز از تو ببیند

منظور مبادش بجز از روی تو روئی

آنکه چشم لب شیرین ترا یاد کند | غنچه از گریه من خنده بفریاد کند

من ز اندیشه آزادیم اندر غم تو | یار رحم آمد تا صید خود آزاد کند

گشته اهرمن الف تو سلیمان کونی — که بهر تو بر دو دیگر که از باد کند

رخ در الف اگر گفتم شب در روز — شب مدارست آن این روز نوروز
تو طالع گشته با صبح دولت — تو از در آمدی با بخت فیروز
شکن پرده تا بر جان افتد — ز گردون آفتاب عالم افروز
مگر باران اشکم این اثر داشت — که بیرون آمد این برق جهان سوز
رضا دارم بر هجرانم بدوزند — بگویندم که از دیده بدوز
مدرس گفتگوی عقل بگذار — مرا جز نحو عشقش میاموز
نیاز ارشادی عالم چه جوئی
نیاز گنج غمش در دل بیندوز

باد صبا چه شد که دگر بوی جان فزاست — دین عطر از که داشت که عالم معطر است
بگذشت آن نسیم سحر از کجا که باز — در آستین او همه مشک است و عنبر است
آن قند پارسی مگر از لعل شکرست — دین نگار روان چنین مگر از جعد دلبر است
این آب زندگی مگر از شد روان که نور — صد جوی روان ز دیده طوبا و کوثر است

خدایه

خورشید جلوه گر شده بر بام آسمان — یا ز آفتاب روی که گیتی منور است
ای پاره پیکری که به پیش جمال تو — خورشید آسمان زنگی دره کمتر است
باز آکه هر شبی ز فراق تو بر دلم — با صد هزار روز قیامت برابر است
بگشای پرده تا فتد اندر رواق تو — چون اشک انجمی که در آیینه منظر است
چشم تو باز هر شبی ای یار نازنین
بیدار تا سحر ز تو چون چشم اختر است

کی بنگرد جمال تو چشمی که در سراست — بینندگان روی تو را چشم دیگر است
الله اکبر این چه جمالست گرد کون — تا حشر زلف همه الله اکبر است
کوی تو را الخلد برابر نمی کنم — با آنکه خاک او همه مشک است و عنبر است
کس صورت ندیده و در هر چه بنگرم — بینم که صورت تو در آن مصور است
عمری گذشت وصف جمال تو می کنم — تا حشر اگر حدیث کنم باز دیگر است
از چشم من همین که بر پا دهد تو — صد جوی روان ز دیده طوبی و کوثر است
از مصحف جمال تو یکحرف بیش نیست — هر نقش دلنشین که در این نغمه دفتر است
ای ذره ز مهر تو از ماه بیشتر — نوازش آنکه پیش تو از ذره کمتر است

مستغنیم بجستن کوی تو کرد عشق
هر جا روم خیال توام در برابر است

گر جان دهد نیاز نثاری است حقیر
گر سر کند فدا نیازی محقر است

از گل اگر شکفت دگر دامن من گل است
گلشن عشق مرا موسم فروردین است

با سر زلف تو شب بستر و بالین چه کنم
خاکپای تو گرم دست دهد بالین است

بر زبانها سخن خسرو شیرین تا کی
پرده بردار که فرهاد تو صد شیرین است

با وجود تو کجی سوی کسی مینگرم
شکر با چهر تو از هستی چشمم ننگین است

شب دراز است بکنجی من گرفتار تو هست
آنکه جمع است همان یک تن بیدین است

بر رخ خوب تو گر بوی گل افشانم برند
دیده بر بندم اگر حور جنان لعلی است

با تو در دستی اگر سنبل آزرده آن است
مستی سلطانی اگر در گنبد مسکین است

دل بیچاره چه داند که تو سنگین دلی
آنکه خون گر چکند گر عقیقش ثمین است

حرفی از طرهٔ مشکین تو بنوشت نیاز
تا بحشر از سر بستهٔ قلمش مشکین است

مه در خم طره‌ات بتاب است
زنجیری زلف آفتاب است

لی ادامر

بس بوالعجبی است در رخ تو
کافروخته آتش اندر آب است

ای دوست تویی برم بهیدار
یا دیده غلط نموده دیدار

یا آمده بخت خفته بیدار
یا دیدهٔ آسمان بخواب است

ای گشته دل از تو ناشکیبا
امروز بیا وگرنه فردا

آفاق کنم ز اشک دریا
کین نه فلکش چه یک حباب است

از عشق رخ تو سینه بریان
از شوق لب تو بر لبم جان

چو زلف تو کار من پریشان
چون چشم تو حال دل خراب است

مجنون ز تو لیلی بهر خیل
نالان ز تو فی النهار و اللیل

خندان بود آنکه بد نشد میل
گر دیدن خویش در عذاب است

دارد دل من نشستن ای الف
کافتاده بروی مهوشش زلف

چون دود بود بر آتش آن زلف
زان دود بدیدهٔ من آب است

آنماه که آفتاب تابان
زو گوه نورد در بیابان

چو ترک روان کو رشتابان
چون عمر عزیز در شتاب است

فریاد ز طرهٔ بلندش
کافتاده هزار دل ببندش

هر موی ز زلف چون کمندش — در گردن جان من طناب است
ای نور نهفته در شب از تو — مه رفته ببرج عقرب از تو
اشعار نیاز را ز لب تو — نبود عجب ار چه شهد ناب است

ای آنکه کرده بی خبر از قد قامتم — برخیز تا معاینه گردد قیامتم
از باد برد جلوهٔ رخت وجود من — بر باد داد فتنهٔ چشمت سلامتم
من از در تو پای چه سان باز کشم — گویند سر اگر همه خلق از ملامتم
خواهم که پیش چشم تو میرم هزار بار — دانم که لب تو زنده کند از کرامتم
گر یک قیامت است بپا کرده ای چرا — هر دم قیامتی دگر از قد قامتم
ماند نیاز از سخن آشنای عشق
از لوح روزگار رود گر علامتم

برفت حدیث شکر و قند — در خنده شد لب شکر خند
از زلف شکسته تو پیداست — بس عهد شکسته و نو کند
از زلف کمند غم تو سیلی — برخاست که بیخ صبر برکند

ازلوا

ای روی تو از کمال خوبی — آئینهٔ قدرت خداوند
در حسن نبود چو تو یوسف — یعقوب نداشت چو تو فرزند
وقت است که چون نی از فراقت — صد ناله برآیدم ز هر بند
در دوست بزبان نگفته تا کی — عشقت بروان نهفته باشد چند
منعم مکن از جنون عشقت — بگذارم و بگذر ای خردمند
دارم بتن ضعیف چون کاه — باری ز غمش چه کوه الوند
افکنده نیاز سر گران — زلفش چو کمند شاه در بند
ای آنکه به تار هیچ زلفت
سر در قدمت نیاز افکند

پرده محال است برانداز دیگر — روی تو پیدا شود از هر چه هست
پرده برانداز که همچون خلیل — پیش رخت بت شکند بت پرست
روی تو آب از رخ خورشید برد — قد تو بازار قیامت شکست
صفحهٔ هستی چو تو نقشی نیافت — خامهٔ قدرت چو تو صورت نبست
دامن وصف چه بدست افتاد — گو ببرد دامن دل از دست

آتش عشق تو روانم بسوخت   ناوک عشق تو درونم بخست

پیش رخت شمع به تعظیم خواست   نزد قدت سرو بخجلت نشست

بنده شود مهر اگر افکند   نزد قدت سایه برین خاک پست

آنکه دلم بسته بیک تار مو   تا که زمن رشته الفت گسست

جسم ز جان بیخ ارادت برید   روح ز تن عهد مودت شکست

سیلی از آن مرحله هر لحظه خاست   برقی از آن ناحیه هر لحظه جست

بیخبر از حال نیازم دلی
تا بسر کوی تو دیدم نشست

با دولت افسری که در آنجا که یار رود   محروم آنکه زان در دولت سرا رود

آهسته ران سمند که از هجوم خلق   جانهای ناتوان غمت زیر پا رود

اگر ده روز من چو سر زلف خود سیاه   بر ما شبان هجر ندانی چه ها رود

گر سوز جان بسنگ کنم قصه گر دوا   درد دل بکوه بگویم ز جا رود

صد بار اگر بجور و جفا سوزیم چو شمع   بر لب همان حکایت مهر و وفا رود

بیداد اگر کنی ز دل من بدر رود   دشنام اگر دهی لب من بدعا رود

از نوح سنگدل که ببالین نیامدم   وان یار بیوفا که براه جفا رود

آبی بر آتشم زند آیا پس از وفات   یا همچو باد آید و بر خاک ما رود

او جور میکند به تظلم کجا روم   من عجز میکنم به تکبر چرا رود

ایدل ربا اگر مرا نی بلای جان   ای یا بهر کجا که تو آئی بلا رود

هر دل شکسته گشت در آن موج خدا   کشتی که شد شکسته ما زان خدا رود

از ما نگفته که زکویم رود نیاز
اما نگفته که زکویت کجا رود

لاله پر ژاله دگر از اثر باران است   جام می خنده زنان در کف میخواران است

ترک مستی تو اگر دکه در میکده‌ها   چشم پیمانه پر آب از غم هشیاران است

ده که در دل خود دیش طبیبی بردم   که دلش با دل جان داده بیماران است

بر دل من شب هجران تو ای یوسف جان   صورت روز قیامت بگنه کاران است

خوب از دیده دل از سینه بدر آری   حلقه زلف تو سر حلقه طراران است

ساغر چرخ و خم خم ز مستی شکند   نشه عشق تو تا در سر میخواران است

حلقه در که شه کی شود ای حلقه زلف   کاین حلقه گرفتاران است

قهرمان فتحعلی شه که از او گشت پدید   سبز چون سبزه و گل از اثر باران است

نازنین من اگر بکشی از ناز ربار

می کشد ناز تورا گو ز هواداران است

پرده‌نشین آن نگار ما چنین است   پرده عالم درید و پرده‌نشین است

جلوه طوبی است یا نخل قد تو   نور تجلی است یا شعاع جبین است

چشم تو یا زهزن طریق سلامت   زلف تو یا کاروان کشور چین است

گوشه‌نشینی هوس است چه دیدم   خال بکنج لب تو گوشه‌نشین است

صف زده موران خط بگرد عذارت   ملک سلیمان نه زیر نگین است

مهر فلک کاش روی خویش بپوشد   از روی تو خورشید آسمان زمین است

گوی نیاز ای فدای ناز تو گردم

گوشه چشمی فکن که گوشه‌نشین است

خوش است ما و تو باشیم هر دو در قرارت   تو از پیاله می‌ها ازان دو درس مست

فتاده هر طرفی صنعی از نگاه تو مست   بدور چشم تو گردم که زنخ باده بدست

کمال قدرت خود جلوه آفرین بنمود است   که نقش چنین سلطان جمال تو بست

ازان بماه جمال

ازان بماه جمالت همی سجود کنند   که هست زلف تو هندوی آفتاب پرست

نه فدای تو جانم بجای انگشت پا   که عاشقان تو جانها نهاده بر کف دست

دلم شکسته اگر شد فدای چشم تو باد   سر قدح سلامت اگر که شیشه شکست

هوای قد بلندی فتاده در سر من   که ره بان نتوان یافتن بهمت پست

دلم خلاص شود از جهان قید جهان   فتد گر به سر زلف بلندش اندر دست

نیاز از سر زلفش خلاص نتوان شد

ازین کمند بلا صید دل نخواهد جست

ز شوق بحجر او شم میرود جانم   بجو نمیکنم بلکه در تو حیرانم

ز جای سینه‌ام آگه کسی نبود ز تیغ   که دست شوق تو زد چاک در گریبانم

دلم خوش است اگر نسبت جعد جمعیت   خیال زلف تو با خاطر پریشانم

مباد آنکه بجا رغبر بنشیند   غبار در کهت از آب دیده بنشانم

بر شاخ گل سحر که نالید زار هزاران   از درد داستان عشقت حدیث است از ایران

ای عارض تو خوشتر از صبح شب نشینان   وی طره تو بهتر از شام روزه‌داران

چو زلف روزه‌داران پیکر عید / باشد ز ابروت چشم امیدواران
در دست باز لفافه دیده پریشان / گویا سری نداری با جمع بیقراران
خال سیه برانداز پیدا نگه کو / در آفتاب محشر روی گناهکاران
بزن ناخن تیغ آتش بر وجودم / سپهری تازه پیدا کن ز دودم
برای آفتاب عالم آرا
ببین گرشته ذرات وجودم
مؤذن باز گو زانقد قامت / ز قد قامت بیفکن در سجودم
دو عالم ول ز هر مرغی پرد دریخت / گره تا از سر زلفش گشودم
نه پا بر سرای دیر آشنا زود / که هجران تو خواهد کشت زودم
گهی در پیش او نالان چو چنگم / گهی در بزم او دوران چو عودم
روان شد آنچنان رودی ز چشمم / که افتاد از نظر زاینده رودم
نیاز از خویش کردم گوشه گیری
چو ابرو گوشه‌ای ابرو نمودم
کوی تو بهشت جاودانست / خاکش همه دل هوش جانست

صد چشمه خضر از آن عیانست / صد حیف ز چشم ما نهانست
زآنرو که نشانه حسن کامل است / با هر دو جهان کجاش سوداست
سودای تو هر که را تمامست / آلوده ز سود و از زیانست
ای سوخته از غمت روانم / در بستر هجر ناتوانم
تن درد فراق دیده جانم / چشم تو ز چیست ناتوانست
همچون مگس ارچه ناطنینم / با رفته گرد در انگبینم
شیرین شده نظم شکرینم / تا نام لب تو بر زبانست
اگر ده سفر زدیده بازا / رحم آر بجان ناشکیبا
گر زانکه روان مرا بصحرا / هر لحظه هزار کاروانست
ای شمع که شب کنی بهمه / با آتش و آه عالم افروز
پیدا نشود ز نورت زانسوز / کاندر دل و جان من نهانست
در کشور حسن کامرانی / هر حکم بجا کنی توانی
گر مهر سپهر را بخوانی / در خدمت تو بسر دوانست
ای رفته ز دیده زین / بازآی چه جان نابه لب رسن

بابای نبه تو بر سر من   پندار که خاک آستان است
هر باد داران کمان ابرو   در غمزه اند چشم جادو
این پیکر من که گشته چون مو   از موی میان او نشان است

گردید نیاز ازچه دامن ازلاله رنگ گلبن
داغ شده صد زبان چه پرسی ز بلبل باغ همان

چو شمع از چشم تر دود دم بر شد   ازین آب آتش من تیز تر شد
بود گر چه ره دیوانه زنجیر   ز زلفش دل چرا دیوانه تر شد
شنیدم نامش و جان را سپردم   سخن کوته حکایت مختصر شد
جفا دیدم وفای من فزون شد   دعا کردم جفایش بیشتر شد
غمی از دوره غمخانه ام جست   ز روزن شعله اهم بیشتر شد
گرفتم خوب داد دل ز اغیار   نمودم صبر تا بیداد گر شد

ز رخ عشق هر که با خبر گشت
نیاز از هر دو عالم بیخبر شد

تحفه لب دوست بر جانم دادند   بودم اندر هوس قند نباتم دادند

انما

زنده بودم بیکی غمزه هلاکم کردند   تا که مردم بیکی خنده حیاتم دادند
دلم آتشکده گردید گر از لعل چو آب   تا بش مهر سر تنگی چه فراتم دادند
تا که از تشنه نمانم بره وادی عشق   چشم بد دور گرانی چه فراتم دادند
نقد دل ضبن دا نزد ابگر عقد ازین   بعوض دیده خونبار براتم دادند
این نیم خورده همش درخم زلف   با خضر کاب حیات از ظلماتم دادند
دلم از صیقل عشق آینه گردید بخت   پس چرا جز از پر تو ذاتم دادند
هر سر به شد ارنی گو چو کلیم   تا نشانی ز تجلی صفاتم دادند
هر قدر جور و جفا یکی این سخن   که باندازه الصبر و ثباتم دادند

بلند سید نیاز زدم حلقه نیاز
تا که از سلسله عشق نجاتم دادند

توئی که سکه خوبی زد رخ بنام   بروز گار ز تو آمد عیار حسن تمام
نموده ام بفراق تو خون خود حلال   که در طریقت اهل کشف هست حرام
روای نسیم صبا ای ز بند تا حال   ز من بناز خوبان ز لطف پیام
بگو که جان بنجات تو ناغم تو دهم   ازین دو دل بشکند لو گرفتم

گذار مرغ تو افتاده در کمینگاهی / که هر طرف که کشیدش فتاده دانه و دام

اگر بقهر بسوزی اگر بجور کشی / گریختن نتواند ز چون تو خواجه غلام

بکنج میکده از خود روم پی آرام / گهی ز گریه مینا گهی ز خنده جام

اگر ابر کمندت بیاید چه عجب

گرین شکار فراوان تو را فتاده بدام

شیخ چو بیخود شده بس کرم بود یار ازش / پرده بردار از [illegible] ز روی وجود نازش

دل که بصبر درآرا چه قرین گشت / بر بیت العشق تو همان زنار بس

اندر آن خانه که خورشید رخت جلوه کند / همه دم مهر زند طعنه در و دیوار بس

بیره زالی کلاه تخم ولیک را / گر بجا زند همسراه تو در بازار [illegible]

گر بگیریم سخن از طره آشفته او / زاهد شهر هم آشفته شود از نازش

طوطی کلک باز از [illegible] قند نبات

روز و شب [illegible] شکر میچکد از منقارش

یا رخ خویش چو زلف قرین ساخته / کفر و دین را بهم از بهر چه انداخته

در شب زلف خود از چهره آتش طرار / آنکه مشعل قدرت از ناز برافروخته

لاله گون

لاله گون است رکاب تو مگر گلگون است / باز بر خون شهیدان اغم تاخته

از برای دل دیوانه یکی موی بس است / اینقدر سلسله از زلف چرا ساخته

مانده از نرگس بیتابی چون نقاش / لیکه چون شمع تنم را همه بگداخته

سهم [illegible] دقت همه آن ناگشم / ناله چون از غم سردی نکند فاخته

گفته مهر صفت سایه بگیج اندازم / پس چرا سایه بر این خاک نینداخته

دوست شکل که در آنجا بکند جای نیاز

خانه دل که ز اغیار نپرداخته

بکف باد زلف مشکین داد / داد جانهای عاشقان بر باد

بعد ازین بنده است از قد تو / پیش ازین سرو بود اگر آزاد

آتش سینه را نهان دارم / گر چه باشد چه کوره حداد

لیک پنهان نمیتوانم کرد / رود جیحون و دجله بغداد

چه خوش است از نیاز رازم / بکنی هر زمان زناری شاد

تو بیابی کسی چو آن شیرین

او ببالد ز عشق چون فرهاد

مرا بجسم چو جای بچشم چون نوری		ولی چه سود که پیوسته از نظر دوری

بجنت تو نخواهم بهشت و حوری		که هم بهشتی و هم طوبی و هم حوری

بگرد راه اگر خط قدم نهادم ده چه غم		خلل بملک سلیمان نمی کند موری

بهر طرف که قدم می نهم تو مقصودی		بهر کجا که نظر بکنم تو منظوری

من از غم تو اسیرم اگر تو آزادی		من از خیال تو مستم اگر تو مستوری

حسن اگر نیست غیر از عشق ما را کار نیست		عشق اگر نیست دیگر کار ما دشوار نیست

اندران محفل که تا بد آفتاب عارضش		غیر خورشید فلک را روی دیوار نیست

قصه یوسف مگوئید و حدیث بیدل		یوسفی این چنین دارم که در بازار نیست

گاه طوطی گاه شمع و گاه بلبل گاه سرو		تا حقیقت وصف او را گفتم بسیار نیست

دیده گر دیدار بیند پیش از آن خونش شود		کم بمیرم من در عشق او بیکار نیست

خواهی از مهر تو بیاید بر سر من اگر آه و		خار عشاق مسکین را درد و دیوار نیست

خوردن غمهای بیا زار از کسی کار عشق
رنگی نبود باغ از ابر او بهار نیست

هست در هر خم زلف تو هزاران زنجیر		کرده هر حلقه زنجیر تو مشکین اسیر

گر مطالع دو جهان بر قدت اندام		آستین رانفشانی که بیاری خنجر

مصور نشود غیر تو در دیده من		صورتی جز تو نیارم که بیارم بنظر

گر بسوزیم ز دل عشق تو بیرون نرود		عطر بیرون نتواند شد اگر سوزی عنبر

عجبی نیست اگر سینه نمودیم سپر		گر کمانخانه ابروی تو باز [illegible] تیر

ناوک چشم تو افکند هزاران کافر		حلقه زلف تو در سلسله دارد چندین

تا ابد کم نشود مهر تو از جان نیاز
گر ازل عشق تو آمیخته او را با [illegible]

دارم آتشی عشق تو فروزنده شبی		از دم آتش شعله آهم شده هر انجمنی

یکی گر بجدا انحلال و جودم از بیخ		نتوانی ز دلم بیخ ارادت بکنی

سرو با سوختم از عشق تو هیچی شمع [illegible]		[illegible]

من ندانم ز چه زلف تو بر آتش [illegible]		گر از او شکنی [illegible]

مبتلای تو گمنی [illegible]		[illegible]

لاف باکی [illegible]		[illegible]

ز دوتی قند بر دهنت شکر شکند | گر بیاد آورد از آن لب شیرین سخنی

آهم بفلک رسید ز سرکم زمین است | گو لاله مسبب زند هر که چنین است
انگشت که سر سوده بر آن لاله رخی است | سرهای پری بیش رخ او زمین است
شیرین سخن و عشوه گر و غمزه فروش است | سیمین بدن و لاله رخ و زهره جبین است
تا ماه فلک ناقه با خسرو خاور | با نوح چگل آمده با لعبت چین است
گر ماه بگویم رخ ماهش بر آن است | در سرو بگویم قد سروش بر آن است
چشم سیهش رهزن عقل و خرد و هوش | روی چو مهش آفت جان و دل و دین است

مانند نیاز از مژه او حذر کن
کار دوش لطان دارد ما را ایمن است

گر چه من زغم گلرخی دل خون است | که دهنت همه از خون دیده گلگون است
خون چشم که از کف دل ربوده گرباز | روان بر رخ نشان ز کجا دوی ابرو است
کدام بیت از لعل کرده پا پیدا | که از غمش دل آشفته اهو مجنون است
سیاه ترزی که یارب لرزه از آن شیخ زده | که فلک صبر تو دیده از آن تا کنون است

کدام قدر از تو کناره گیر شد | گر آب دیده کنار تو رنگ جیحون است
نجود به بال که او بسود گل حسن ابروی | هزار سیچونت بعاشق جگرخون است

چه زلف مشک ختا ز رخ بار ابرار شد | ز بسکه نافه در خرد نخجیر مشک ار آر شد
توان نگار زلیخا و شی که از نکهت | هزار یوسف دل در چه زنخدان شد
گر برابده خورشید ی ز گریبانی | که همچو صبح از آن گنج گر جا بر باشد
سکندری ای لبش نمایت زلف او گمین | که عمر او بتمنای آب حیوان شد
فدای جان عزیزای عزیز مصر وفا | بیا که خانه دل ایست تو اکرام شد
کدام سکندرش شمع گرد گرد نار | کشید صنجر دار اشتم شیمان شد
ز سیل دیده من نوح را خبر ندید | که سار کشتی دیگر که باز طوفان شد

ز بیم عدل شهنشه معدلت آئین
نیاز فتنه در آنچشم مست پنهان شد

نتواند کسی از حسن چنین دیده تو شد | گر زلیخا نگرد روی چنین دیده تو شد
جان بجز زمزمه شوق تو زمزمه | دل بغیر از سخن عشق تو خرسند شد

جلوهٔ قد تو بالای صنوبر بخم آرد — پرتو نور تو نور رخ خورشید بپوشد
تا که مضراب خطا زنی از ترنم — چنگ را تار رگ جانش بنخراشد
کرشمه‌ای که طوطیان که بخوشید تو ز تنگ شکری — دیده‌ام پسته تو ریست که هر لحظه بخندد

گر تبار از لب قندش شکر ارزانی بدهد
قند از مصر بیارد کس و شکر نقد شود

ای لبت حور صفت وی غزب پری — پا تا سر کرشمه و نازی و دلبری
زلفت گرفته شیوهٔ اعجاز عنبری — چشمت بکرشمه رونق افسون ساحری
روی تو با مهر و ماه چه نسبت که روز و شب — مهر است نموده بندگی و ماه چاکری
یا بر کنار رایم و یا غرق می‌شوم — در بحر عشق نیستم امکان شناوری
مایل نیم زبندگی تو بخواجگی — خواهان نیم ز چاکری تو بسروری
خواهم که خاکپای تو باشم تمام عمر — گر طالعم مدد کند و بخت یاوری

گر نبود در بقیامت کسی الا الجحیم — سوختم من ز قیامت تو بجنات نعیم
یادگار رخت از سنبل تو گرد آخشیم — حالیا تفته و دل خم شده و جسم سقیم

حالیا

جان من با لب او آب حیات است و خضر — دل من با رخ او آتش طور است و کلیم
این نه عجب است که پیغمبر حسن است از آنک — کرده از ماه رخت صورت خورشید دو نیم
همت حسن تو گر درآید بمور خط — ملکتی خوبتر از ملک سلیمان تسلیم
قصه عشق من و حسن تو امروزی نیست — ای حدیثیست که نقشند بدوران قدیم

زندگی دور ز کویش تو اگر دنیا
هر که پیداست بود زنده بغداد الیم

بر روی مهت زلف سیه چون شب سیاه است — وین طرفه که با رایش آن جسم رات است
دربر دو قیامت تماشای قیامت — هجران زد کاهرش ظل حباب است
ای خسرو خوبان مده از دست دلم را — کابادی عشق تو از ملک خراب است
حرفی زبان نامه ده هر دم ز نگاهی — ما را تو بصد گونه سوال است و جواب است
در عین وصالت تو ام مست و صلول — هم سیخو ز تشنه که تا زنده سراب است
جز بخت من و چشم تو کی شنها فراق — یک دیده بیدار که تا صبح بخواب است

با آنکه تو خود برده از سینه دلی را
هر دم بر بیا ز رخ چه از ناز عتاب

ای که تا کرد تو را از برگ گل پیراهن است   ای که داری پیرهن بگو جان من است

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد   تار زلفت تو آب اما رشته جان من است

دل گرفت بردن بکار چشم پر آهو وش است   انچنین صید افکنی آن آهوی شیر افکن است

فارغ از آرام نشستن کار سنگین دل است   غافل از سیدم که نشش نیم از بهر افکن است

سینه دار عاشق از وی چو خورشید نیست تاب باز

پس چرا خورشید و مه را دیده گوی روزن است

گشودم دیده معنی بهر بوم   ز حسن بیت ابیات مصور نه در روم

بناگوش موی لیک با نموی باریک   دهانش نقطه لیکن آن نقطه موهوم

دلم با عشق او چون شیشه و سنگ   تنم در هجر او چون آتش و موم

رخش در دلربایی باغ جنت   لبش در جانفزائی لذت مفهوم

ببین در زیر لبش خال مشکین   که در این نقطه اسراری است مکتوم

به بزم او نه مشهودم نه غایب   به پیش او نه موجودم نه معدوم

نه وصلش را طمع دارم از آنجا   نه محرم بر درش هستم نه محروم

نیاز از خامه ترکان از غبار   تو به لیس سر العشق مکتوم

ای شکرگران بده جلوه سیاه ناز را   تا که به پیش ناز تو عرضه دهم نیاز را

باخته ام عشق او هر دو جهان و خوش دلم   بازی عشق پاک بین عاشق پاکباز را

در ره عشق و عاشقی شاه و گدا یکی بود   همچو سبکتگین مکن بنده و شده ایاز را

چون سر کوی او بود کعبه آرزوی من   بهر چه راه طی کنم بادیه حجاز را

با تو گذشتی از بتان نیست عجب که بر گزد   سوی حقیقت آورد بنده مجاز را

نیم شبی چه میشود گر طلبی بخلوتی

در لب شکرین دهی کام دل نیاز را

نیست بدل بجز از جور و جفا چون دل تو   وای بر جان و دل آنکه شود مایل تو

دل تو سخت و دلم نازک و کاش شدی   دل تو چون دل من یا دل من چون دل تو

دانم این نکته که از دست زخم دگر است   وقت جان دادن اگر ناله کند بسمل تو

سیدم جای تو در جان کسی نیست بجز تو خلف   که بود در دل خونگشته من منزل تو

زخمهای تو از آن نمک نبود نیاز

که برانها بزند زخم دگر قاتل تو

سرگران از بزم از بهر دین بگذرد   حیف از این عمر گرامی که چنین بگذرد

کرده چون یار مرا از همه اعضا گریان | برق عشق تو که در خرمن دین میگذرد
کین نهفت ز دل تو در آتش خشم | [illegible] آتشین میگذرد
مهر تابنده شود گر کند از چهره نقاب | آسمان رشک برد چون بزمین میگذرد
روی تحقیقی که منور شنید خورشید | خند بی پرده برین چرخ برین میگذرد
ساکن کوی تو از نظر خلد | تشنه وصل تو از ما بعلش میگذرد
آورد خط تو یارب چه قدر نافه مشک | جان فدا اش که از خطه چین میگذرد
اندر آئینه مسیحی دیده و نهادی بشگفت | کی بعالم کسی از حسن چنین میگذرد

خرمن صبر نیاز آتش غیرت بوزد
میبد از باد بر آن زلف چنین میگذرد

گفتم آبی از وفا بر آتش من میزنند | از جفا بر آتشم دردا که دامن میزند
افکند بر چهره گر زلف چلیپا آن صنم | آتش اندر جسم و جان جمله برهمن میزند
بوئی از پیراهنش گر غنچه را آرد صبا | پیرهن چاک از گریبان تا بدامن میزند
من نه تنها از خرمن دل برده خوشه | برق [illegible] آتش [illegible] خرمن میزند
ناوک مژگان زند آن شوخ بر جان نیاز | رستم [illegible] که شاهنشه بهمن میزند

قهرمان فتح شه آنکه درگاه سخا | ابر دستش طعنها بر ابر بهمن میزند

هر روز صبر من کم و عشقم فزون شود | در حیرتم که عاقبت این کار چون شود
عشقم فزون و صبر کم و نیستم غمی | کز این هر آنچه کم شود از آن فزون شود
نه همدمی که راز دل خویش گویمش | نه رهبری که سوی توام رهنمون شود
از دیده‌ها اخترم [illegible] و میدمد | [illegible] دامن من لاله گون شود
عمریست تا دل بخون جگر پرورده‌ام | کاری بکن که از لب لعل تو خون شود

خون شد ز دوری دل بیطاقت نیاز
ای دل که بیقرار شد آنبه که خون شود

تعالی الله چه شیرین است قند شکر از لبش | اگر ریزد شکرها داد خواهند [illegible]
هویدا شد قیامت از قیام سرو بالایش | ز حاجت شد سلامت از نگاه فتنه انگیزش
سر دفتر [illegible] تسنیم از لب یک جرعه‌ای | کند در گردن جان دستی از زلف دلاویزش
امام شهر را گویم که بنیاد این مرا ز او | اگر دیگر برد ایمان مردم ز خشم خونریزش
نشاط [illegible] شد ز [illegible] | شراب صبحگاهی ز بستان سحر خیزش

نیاز از زاهد شهرم سخن کی در بند قند / من و رندی و بزمی و دارد اهل ارش

اول عاشقی و عشق تو دلنجوم کرد / دیدی آخر چه بمن طالع وارونم کرد

زاهد افسانه مخوانم که بخر عشق تمامکن / کی رفسانه توان کسی افسونم کرد

من و جام می خالص که درین سحر که آن / فارغ از جام جم و تخت فریدونم کرد

منهم از حلقه زاهدان [illegible] تو دوام / حلقه زلف تو زین دایره بیرونم کرد

حسن یار و غم دل هر دو نهانی عجائب / چهره زرد من و دیده پرخونم کرد

سؤال از هند

تا سر زلف پریشان تو بر هم / داد اسباب پریشانی من دست بهم

جواب از جناب نیاز

سیلها از تره ام آمده پیوسته بهم / داد هر یک پی درمانی من دست بهم

با سر گیسوی تو عهد پریشانی را / بسته بودیم ولی الفت [illegible] بهم

گرد پیوسته مرا دیده خیار زر تو باز / آنکه بر روی تو ابروی تو پیوسته بهم

زابروان تیغ کشیدند بهم خسیانت / جلگه از پیوسته انید و پیوسته بهم

که

گره از حلقه آن طره مشکین بکش / که جهان رشته جان ز ابروان بسته بهم

ای بسا ماهی دل را که بیکجا انداز / بر بند باد کران طره پیچان بهم

همه در حلقه زلف تو پریشان مشهد / یکدل جمع درین دایره نشسته بهم

نا نیاز از لب شیرین تو دور افتاد است
چون مگس میزند از حسرت لب دست بهم

صبا را کرده در زنجیر زلف حلقه و موت / که دیگر بوی مشتاقان بیارد با دو گیسوت

هزاران صید را از پا در آورده در این صحرا / نصید اندر خطن جانا چه آن جان آهوت

اگر بزم بر سینه با تیغم کشی بر سر / نخواهم کشید ایدوست از خاک سرکوت

خرامی هر کجا چون آب یه میایم بدنبالت / نشینی هرکجا چون زلف می افتم به پهلوت

نیاز از تیره روزی چند [illegible]
باد مجلس روشن کن ای شب [illegible]

کاش یوسف صفتانی که درین بازارند / دلکم گشته یار از کرم باز آیند

سرو قدان دو صنوبر بچمن بنداری / بجایی گل مانده ازین رفتارند

در و دیوار نباشد زعشق خالی / عشق آنان که ندارند کم از دیوارند

قصد جان داری از آن زلف و نهادی بر دوش | مکر امرو در او تیغ کجی و انها مارند

عاشقان را نوا اگر زهر بلا هم بهای | همه چون شهد بگیرند و در کف بگذارند

نه بهار است و بهاری چنین بهار
گر چه نرگس همه گلهای چمن بهار

ای گشته غرقه خون دل من در هوای تو | بنمای چهره تا که بمیرم برای تو

تو ماه تاج لطفی و خوبان ستاره اند | تو شاه ملک چینی و خوبان گدای تو

ای یار جور کشته دیر آشنای من | بیگانه گشتم از که آشنای تو

هر شب خورند دیده خود آب میزنم | تا روبم از مژه در دولت سرای تو

ای شهسوار من نظری کن که بهر آن | عمری است میدود دل من در هوای تو

ای پادشه روان توی ئی که چون نیاز
جان آمدم به لب به امید لقای تو

از برای هر کسی دوری که منزل ساختند | جای دل در سینه و جای تو در دل ساختند

تا که این منصب به پروانه کاکل ساختند | بهر شمع عارض هر کو ز محفل ساختند

دیده هر کس که شد نامحرم از دیدار دوست | پیش چشمش صد هزاران پرده حایل ساختند

از غم تنهایی را هکی رود عشقش دل | گر از آن کنگ مرا با عشق او گل ساختند

ای تو خوح جفا شوی شب هر جائی | ممکن نبود ما را دوری از تو شکیبائی

گر زخمی تو مقصود از زندگی من بود | جان رفت و نیم فرسود دست که بیارائی

ای پادشه خوبان از خانه برون آ | در هر طرفی بنگر غوغای تماشائی

روزی که توانائی بر دم ز دم از گفت | اکنون چه کنم گر دست رفته است توانائی

مقصد جان و دل اندر دل و کف عاشل | منزل زنی منزل دریا و دیه پیمائی

گر همت عطا نفت لطیف حمه هر جائی | زهر چه محل تصور کنند تو بهتر از آنی

هزار بار رفتم بر آستان تو جان را | اگر قبول نمائی و آستین نفشانی

صبا ز درد قش از پادشاه چه بی چاره ام | بگیر دست مرا تا ملک تش برسانی

نخبه مدرسه تا کی کنی کتاب جان | شدن بدرگه خان بدین قدم تنوانی

چه ادی دو شد یدی بلای عشق فضی | چه درس نحو اندی بیان شوق ندانی

بیاز راز آنچه بندی و هم از آتش تو آن | چرا ادی ننشینی که آتش بنشانی

دوش در کلبه ام ماه نهانی بود شکر لله که عجب دولتم ارزانی بود

دل پریشان بخم طره اش آمد آری در چنین بزم خوشی جای پریشانی بود

هر کسی منزل خود در کنف آبادی دید از چه در خانهٔ دل از پی ویرانی بود

جز غم عشق بر سینهٔ غریزان ازمن که دران بحر کشتی طوفانی بود

آشکارا دل و جان من بیچاره ربود دلبر ما که در آن غنوه پنهانی بود

از برای سخن غیر مرا گفت بناز

گر نپنداشت ز نادان چاپلوسانی بود

بر دمانه غمت دگر از نهایتش مرا گشت چه یاد قهر چه فراموش مرا

در هوای تو سپر سرد و دایم آرزو خوشم بلکه در سینه زند آتش دل خوش مرا

گر به پیشانی برگذری سر زلف تو نهم از لکاکی روز عیدی ده به سیح نصیح بنا کن مرا

در خیال تو خیالی شده ام تا که گر با خیال تو نمود دست در آغوش مرا

نشنوم غیر حدیث تو بهالم سخنی عشق بیتاب بکر رنجیده در گوش مرا

زین حدیث که نشد در خدمت ایدا انام سر من بار گرانی شده بر دوش مرا

من برانم ز حضور تو بجایی نروم چون نیاز از بر عشق تو ازو گوش مرا

همره چرخش برانید دل شیدائی را هر کجا بسپری این چربی و رعنائی را

نتواند به جمالت که چه خورشید بهار نور رادی تو کند شمع تماشائی را

گشته هر موی تنم دیده و بینا چه عجب بایدش اینهمه حسن اینهمه زیبائی را

کز بعالم شده ام شهره برسوائی عشق بد و عالم ندهم عالم رسوائی را

از پی دلبری از پیچ و خم حلقه ات دارد از زلف دو تا شیوه یکتائی را

ز رسم آخر چه سر زلف تو بر باد دل دیوانهٔ غمت بسر سودائی را

هیچ را اگر نشره برجات تو گفت بنود قدر که مردم دیوانه را

دادم از عشق رخت دفتر دانش بر باد در سر کار تو کردم همه دانائی را

غیر ازان کس که دید نیاز

تا توانی که ز دل برده توانائی را

کسی نقشی کجا از جان کشیده که گویم صورت جانان کشیده

بر دیش باز کرد روز صلی قضا نقش تو شبیه بجان کشیده

بنا بیز و قدش سر دلکش که سر برآن ز نا بیچ تن کشیده

بکفر نقش آورد ایم ایمان که نقش کفر بر ایمان کشیده

بطرح گلشن کوی تو عاشق ... مثال روضهٔ رضوان کشیده
بدریای گرفتارم گرفتار ... که موج نوح را دامان کشیده
ز درد دست سکندر شد چنان دل ... که کس هرگز نه از درمان کشیده

چرا از دیده ریزد اشک یارا
بیا زان آب غم پنهان کشیده

بطور عشق اگر ره سوی تو ارم ... ز شمع روی تو نوری بکوه طور برم
ز کنج های تو در گوشهٔ کفن نهدام ... تجلد سرمه از بهر چشم حور برم
بوقت مرگ ببالین من قدم بگذار ... روا مدار که این آرزو بگور برم
دلی که هست گرفتار نرگس بیمارت ... چه میکند اگر از حضرت تو دور برم

بیا ز راه زلفش تمی دهم ارشاد
که چون کلیم ز ظلمت رهی بنور برم

کمین گران غمزه اش دل نخجیر است ... در زلف گیسوی او پای بزنجیر ماست
منظر حسن ترا جای نظر شاه نه ... آهوی چشم تو را صید نخجیر نیست
بهر موسوی چند آمد دلی خواسته ... سوی بیابان شد از کار نخجیر نیست

بعد از آن

بعد از آن چین تو عالم گرفت ... لشکر تاز تو رو جا حبشی نیست
عکس تو تا ناظری هست که منظور نیست ... نقش تو با خاطری نیست که تصویر نیست
سیل غمت را چرا ساز دش از بیخ ... خانهٔ ویران ما قابل تعمیر نیست
شعر بیا آیتی است از صحف حسن تو ... مصحف حسن ترا حاجت تفسیر نیست

اگر بخت کویت مرا وطن باشد ... چرا چو دور ز جان دل بتو وطن باشد
خوش است آب حیاتی که در دهن داری ... مثال خضر بعالم نصیب من باشد
روانی رهیانت کرا بود یارا ... حکایتی ز دهانت کرا ... باشد
مگر ز مهر منور ترا بود اندام ... مگر ز روح مجرد ترا بدن باشد
بدین لطیفی و خوبی و نازکی بدنی ... سزد که رشتهٔ جانهاش پیرهن باشد
شکسته حال و پریشان ز زلف ... که صد هزار دلش زیر هر شکن باشد
شبیه روی تو مهری نه در فلک تابد ... مثال قد تو سروی نه در چمن باشد

عزیز ز زلف تو در باغ گل
لطیف تر از ارکسران باشد

شوم فدای تو از حال دل چه پرسی   مرا به پیش تو کی یاد خویشتن باشد
ز شوق لعل شیرین به پیش پرویزم   که چون نفسم آه کوهکن باشد
فرشته آید اگر تا که اهرمن علامم   گران نگین سلیمان به دست من باشد
هزار بار نمودم سفر ز خویش نیاز
بجز دیده خود گر مرا وطن باشد

شکفته نیست بار نه تنها مشوشم   گاهی به دست باد دهم و گاهی در آتشم
گاهی سواد دیده عکس مژگان خاکی   گاهی بیاض گردن حوراست مفرشم
آشفته و خمیده و سرمست و بی‌قرار   از انتظار دلکش و از دوری مهوشم
در من ز بس تجلی حسنش ظهور کرد   آن آتشم که گرم ز آتشگون آتشم
اسکندرم که از ظلمت خطش زند   آب حیات نیست از آن لعل دلکشم
ای آفتاب حسن که از عجز چون ترا   چون سایه در قفای تو بر خاک می‌کشم
شمع ار چه گریه سر کشید از تو خلوت   بردار سر که من که تو با تو صحبت خوشم
پنهان حدیث عشق کنم تا کی نیاز
از خون دیده خرقه بباید منقشم

سایه‌ای کی سر نهد بر پای او   کاشکی من بودمی بر جای او
آرزو دارم که باشم خاک راه   تا که روزی سر نهم در پای او
نرم تر اندام او از اطلس است   سخت تر زاهن دل خارای او
سرخ تا باشد ز خون عاشقان   هر گیاهی رویید از صحرای او
مرغ بالش بود دل گشته خیم   سنگ زد از آنکه بر صحرای او
جان و دل کم نام در بازار دنی   عقل و دین بی‌قدر در سودای او
در کفش آیینه دیدم سوختم   گر چه در بر می‌کشد همتای او
من اگر آیینه بودم کی زلف   دادمی عکس رخ زیبای او
کرد روز مرا سیه در چاشتی   چون شب زلفش ید بیضای او
در دلها نهان گشت شعار نیاز
در صفت لعل ز رخ فرای او

چو شمع از دیده زر به آب دادی دل   نمی‌گویی چه حال من اگر بسازم اگر سوزم
شبی خوش داشتم مقبل کجا در کلی   گناه من چه بود آید که انگشت‌ها بردم
جهان تا شیوه چشم من بیتال چشمه سوزان   مرا چون تشنه با دامن بغیرت [illegible]

نهم گرد روی گلشن کنم از آه خود روشن — و گر زین ناله گلشن پر ز بلبل ناله آمو را

سهی سرو سرفرازم نیاز آرد اگر نازم
سرش در پا بیندازم غمش در جان بیندازم

گر بدانند که چه بر این دل شیدا آید — با همه سنگدلی بر سر استغنا آید

خبری از دل گم گشته ندارم اما — گاهی از زلف تو بوی دل شیدا آید

مصحف عشق تو هر دو ورق گر شیرازه کنند — دفتر حسن نکویان همه اوراق آید

در تو جمع از همه خلق است اگر خلق کریم — از تو ای جان بجان این همه اخلاق آید

کنت اختیار کند سر نگار است — ز تو جوشن همه بر گردن مشتاق آید

سرو تا جلوه کند جلوه بیا بوی چمن — تا نشینیش رخت زلف زیبا آید

وقف نسبت کرد از همه خوبان بری — گاه روی چو عنبر تو در ربودن دل

تو کجایی که دل خون شده هندو از بخت — بهوای تو پس پرده عشاق آید

هر کجا خاطر جمعیت پریشان گردد — ذکر زلف تو چه در حلقه عشاق آید

آخرم گرمی شهد لب قند شکند — بر خلاف آنکه ز هر زهر ز تریاق آید

باور آمد سخنی از لب شیرین تو باز — بعد سعدی کسی اندر همه آفاق آید

نه همچون شمع توانم بهر کس گفت نکته عشق — اگر صد دود در خرمن در جانم حرام است که بر هم عشق

اگر دریا درآ بودی خبر از حال من مشتاق — ز مرغان حال بودی بهر او چه صد پستون عشق

خوشا آن بلبله تقدیر که با یاران برآرم — اگر گرد در آستانه نصیب دشمنان عشق

گلویم گر نه بسی گریه دهد بلبل کام آیدن — لب در خنده میاید چو غنچه در بن کنعش

بگذار خود را دم هی بیش کس نشستن — دگر زینت مکن از زیت را خلق

نیاز از روی دلجوی ب نظر هر کسی دارد
اگر از ما زچون لطف نخواهی بردن عشق

گرست بوی است جانی بهر خود گردن — کمند زلف به حلقه حلقه بر گردن

بدلبری پری در دل را فتاد نگاه — اگر اراده کند با تو پنجه آوردن

بروی دلکش او نشسته زلف دراز — گر آفتاب نخواهی به پرده بردن

اگر ز آب شود نی جاره از چه گرد — نهال سنبلم از آب دیده پروردن

سزاره دلم از آب دیده گردد — بیاب بود از آن پیش آتش افسردن

اگر که وش حصومت تمام کرد — که خانه بند بیک جا بگیر برد

اگر بجور نبوری دگر تو در کشتی — نیاز از تو نیاز د قعار

خبری کی داد عشقت ما را بیاد لکاری — ز غمزه چون قضا نمی زنظر معراجی

گر عشق آتشم زد در دل وصل تو عجب نیست — پروانه سوز دار شمع در عاشق سازگاری

از دامن تو هرگز من دست بر ندارم — گر میزنی به تیغم در بیکسی نخواری

خورشید آسمان را بر پنجه میشکند او — گر ساعد بلورین از آستین برآری

سودای عشق آخر رسوای عالمم کرد — نه زهد ماند و تقوی نه صبر و بردباری

دل را اگر بدل راه بودی ز حال من آگاه — کی بود بر لبم آه و ز دیده اشک جاری

از غمزه تو خورده دل زخم تیر پر دور — جان دردهای پنجه دل زخمهای کاری

گر زهر ختیار بنبید از درد چون کبیرت — آئید و صید گردند از اهل رستگاری

امیک یار خنجر چو شمع آماده

گر بودن نیز حسرت در بیکسی زاری

مگر بسر تو شد آفتاب عالم گیر — که شکل زلفش کشیده در زنجیر

چه سینه‌ها که ز مژگان چشم تو شد فگار — چه سینه‌ها که زنجیر زلف تو شد اسیر

اگر مرا سر موئی شود هزار زبان — کنم هزار یک از حرف کی تقریر

ز غمزه‌ات اسلاست چگونه جان آرم — که آهوی کعبه پنجه میشکند با شیر

ببر زمین که تو با زلف مشکبو گذری — ز خاک سر زند دیگر بوی عبیر

هزار صورت خوبم بدیده آمد و رفت — ولی خیال تو بر دل نبرد از ضمیر

مگر ز موی میان تو خامه سازند — دقیقه کمر تو در نگار تو تصویر

امام مسجد ادب را ابا رسد اگر دید — خرابی دل ما را که میکند تعمیر

نرد بیاز جهان پرکند رسم از عشق — کنون که مصحف روی تو میکند تفسیر

با همه بیداد شاه ای بدیع شمایل — جان بتو مشتاق است و دل بتو مایل

گر تو برون آئی از قبیله چو لیلی — بیدل و مجنون کنی جمیع قبایل

عاشقم راه اگر بکوی تو چند — سهل شود رنج راه و بعد منازل

بعد وفاتم چو شمع تربت جوردی — عشق رخ تو ختم عروق و مفاصل

دل نتواند رهید ز حلقه زلفش — گردن مور است و رشته بند سلاسل

در بحر عشق تو رقم و دانم — میرسد هر گز این سفینه بساحل

حاصل عمرت بیار دیدن یار است

گر نه میسر شود از عمر چه حاصل

عجب مدار بزم تو از خوش شمع تنش کسی که با تو بود نیست فکر خویشتنش

بیا و قد تو هر جا که باغبانی بود نهال سرو صنوبر نشاند در چمنش

نسیم صبح ندانم چرا ز هم بشکفت شکسته خاطر ما را ز بلبل پر شکنش

مگر ز کوی تو آید صبا که بوی گل دریده چاک گریبان ز بوی پیرهنش

ز آفتاب رخش دیده روی گل بشکفت از آن که سنبل تو [illegible] شکنش

مقیم کوی تو جان گشت تا ز تن بنمود کی بخانه کسی یاد آید از وطنش

نیاز را ز چه رو عرصه سخن تنگ است
مگر که حوصله حدیثی نماید از دهنش

بغیر روی تو گر زلف جلوه گر آید من خراب [illegible] ام تیره بر آید

ز آدمی و پری من بصورت تو ندیدم محاسن نکوی در تمایل بشر آید

بگو چگونه بخوانم کشید کوه غمت را مرا که سیل سرشک از دو دیده ناله بر آید

عجب مدار شنیدم چو در گلستان صحبت حدیث هر دو جهانم بگوش مختصر آید

از آن دلم شده در سر چراغ [illegible] بپای کس نه از آن [illegible] دیده بر آید

در آب عشق ندانم چه شد [illegible] غرق که هر که تو تند از آن چشم تیر [illegible] بر آید

برای بام دگر بر سر بیا ز پستی اگر به بام تو [illegible] بریده پر آید

ای نگارت را به نو خط قتیل کرده چشمت خون مشتاقان سبیل

تشنه موی میانت جان حور تشنه آب دهانت سلسبیل

سازی از رخ آتش موسی عیان تا روان از دیده‌ام رود نیل

دوستان را حاجتم درد عشق همچو موری مانده ایذار پای پیل

عشق را کی میتوان [illegible] سیل را کی میتوان بستن به نیل

زان کلیم آتش بجان افتاد اگر آتش نمرود گل شد بر خلیل

تا که ایمان آرد از نغز [illegible] لطف روی شاه از کف مرسی دلیل

غیر رخسار تو و زلفین تو من ندیدم از من [illegible] دلیل

عکس رخسار تو از چشم من تا که دشت مرسی [illegible] رود نیل

در نکویی طبع موزون تا ز
چون قد موزون او [illegible]

بعد از کس مستم نه ز باده پرستی ندوز چشم تو گردم که زخ باده مستی

قدم بملک نکوئی چو باز نهادی | کلاه گوشه خوبی بکبر تا بشکستی
نی نخفت بر بستر یکی زمانی این | لبی نبود از غم دلی نماند بدستی
ز دامن تو از این پس دراز دست ندارم | چرا که شیشه صبرم شکسته بدرستی
بیا که پرسم از الف گرچه بر لب نیستی | بیان در چشم بگویم که از ادای صحیحی
چه کرده ام بجناب تو که نامه نویسی | چه گفته ام بجنابت که قاصدی نفرستی
ندیده دانه خالت نچیده میوه باغت | در بهشت برویم نگر چه بود که بستی
ز بیم آنکه بخوابت بیاد دیده نبندد | ندیده ره خوابم ببست کاه ببستی

چو نیستی در جهان چو هستی از من کشید نقش
قلم بنام کشیدم بر نیستی و هستی

